



«به نام آفریننده ی عشق در قلب ها»

نام رمان: پسر مقتول

نویسنده: معصومه ملک محمودی.

کاربر انجمن رمان های عاشقانه علی غلامی.

په قلم: معصومه ملک محمودی  
niceroman.ir

mad.some.ir

«طی یه دعوای ساختگی پدر نکیسا کشته میشه و پدر مانلی به جرم قتل به زندان برده  
میشه. همین اتفاق باعث میشه سرنوشت سخت و عاشقانه ای برای مانلی و نکیسا و بقیه ی دختر و پسرای داستان  
ایجاد بشه... پایان خوش»

ژانر: عاشقانه، اجتماعی.

(شاید خلاصه ی خوبی نباشه ولی موضوع جذابی داره).

شروع رمان:

پسر مقتول

به انگشتی که ساده و دارای یک نگین بود نگاه کردم.

اصلا دلم نمی خواست با علیسان نامزد بشم، اما واسه این حرفا خیلی دیر شده و من الان نامزد علیسان محسوب  
میشم.

از همون اول من علیسان رو به چشم یه پسر عمو می دیدم و الانم که قراره شوهرم بشه، برام عذاب آورده.

من علاوه بر اینکه علاقه ای بهش ندارم و اونو فقط پسر عمو میبینم، از اخلاق و رفتارش هم بدم میاد.

اما گوشای مامان و بابام کر شده بود و فقط می گفتن علیسان...

حتی به اینکه من آخرین بچه ی اونا هستم و قبل از من یه پسر و یه دختری دارن که به ترتیب ۲۳ و ۲۵ سالشونه و من فقط ۱۹ سالمه اهمیت ندادن و به محض اینکه عمو منو برای علیسان خاستگاری کرد، قبول کردن.

ای کاش یه نفر تموم این حرفای منو به اونا می گفت تا اونا جور دیگه ای تصمیم می گرفتن.

با صدای زنعمو به خودم اومدم و دست از افکارم کشیدم ؛

- مانلی؟ به نظر تو عروسیتون کجا باشه ؟

زنعمو بر خلاف علیسان اخلاق خوبی داشت و من واقعا دوشش داشتم. البته عمو جون هم خوب بود ولی نمیدونم این بچشون به کی رفته بود که همچین اخلاق و رفتاری داشت که باعث میشد ازش خوشم نیاد.

اروم لب زدم:

- هر چی شما بگین.

علیسان نگاهی بهم انداخت که باعث شد زیر نگاهش ذوب بشم.

برای فرار کردن از نگاهش به مانیا و مانی که رو به روم نشسته بودن نگاه کردم.

مانی وقتی متوجه ی نگاهم شد لبخند دلگرم کننده ای زد. فقط اون میدونست که چه چیزایی تو دلم میگذره! حتی مانیا که درسته دختر اصلی خانوادمون نیست ولی بازم حکم خواهرم رو داره، از دلم بی خبره.

عمو جون: رضا جان من میگم عروسیشون تو باغ باشه.

بابا: اگر خود مانلی رازی باشه من حرفی ندارم.

مانیا سریع پرید وسط و گفت: الان وسط پاییزه و ممکن توی باغ خیلی سرد باشه.

با بی حسی گفتم: اگر از من نظر می خواین، من میگم تالار بهتره.

زنعمو: پس تالار).... (می گیریم.

مامان: پس دو هفته ی دیگه، روز پنجشنبه. درسته؟؟ زنعمو:

بله. مبارکه.

بعدشم همه دست زدن و علیسان زل زد بهم .

هیچ دلم نمی خواست نگام کنه اما...نگاهش حتی برای لحظه ای ازم گرفته نمی شد.

\*\*\*\*\*

بعد از خشک کردن صورتم و زدن یه کرم مرطوب کننده از اتاقم خارج شدم که بلافاصله با مانیا رو به رو شدم.

- وا تو هنوز خونه ای؟

- مانیا امروز اصلا حال خرید کردن اونم با علیسان رو ندارم. لطفا بیا با هم بریم بیرون به بهونه ای خرید.

مانیا نفس عمیقی کشید و گفت: باشه.

بعدشم از پله ها رفتیم پایین و بابا با دیدنم گفت: ساعت ۱۱ و تو هنوز نرفتی؟

- راستش خرید امروز با علیسان رو برای فردا گذاشتم. امروز قراره با مانیا بریم بیرون.

بعدشم با الت ماس به مانیا نگاه کردم که گفت: بله بابا جان.

مانیا با اینکه از نبودن بچه ی واقعی این خانواده اذیت میشد اما همیشه به همه ی ما احترام میداشت، به خصوص مامان و بابا.

برای عوض شدن جو گفتم: پس مامان کجاست ؟

بابا: با زعموت رفتن به انباری که جهیزیه تو هست تا ببینن چیزی کم و کسر نباشه.

دوباره اعصابم به هم ریخت و با بی حوصلگی به مانیا گفتم: من میرم آماده بشم.

مانیا: باشه.

نگاهی به خودم انداختم و بعد از اینکه از تیپ سفید و صورتیم رازی شدم، از اتاق خارج شدم و رفتم سمت اتاق مانیا و در زدم.

وقتی جواب نداد فهمیدم که رفته تو حیاط و به سمت در خروجی خونه راه افتادم.

توی ماشین نشسته بودیم و دور میزدیم که نگام افتاد به دست مانیا که روی فرمون ماشین بود و با خودکار خیلی ریز نوشته شده بود» N «با تعجب و خنده گفتم: مانیا ؟

- بله ؟

- اونى که رو دستت نوشتى اول اسم کیه؟؟

مانیا نگاه تند و تیزی به دستش انداخت و گفت: نیاز. مگه نیاز رو نمیشناسی؟ یکی از صمیمی ترین...

- مانیا ! درسته که ۶ سال از من بزرگتری ولی اون چیزایی که تو میدونی رو منم میدونم. لطفا دروغ نگو.

- باشه بابا. من تسلیم!

- خب پس بگو اونى که نوشتى کیه.

پسر مقتول

- ایشون یه بنده خدایی هستش که در دل بنده جای داره.

- وای.

- چته؟

- عاشق شدی؟

- تقریباً

- باورم نمیشه. اون چی؟

- منظورت چیه؟

- یعنی اونم دوست داره دیگه. ببینم از کی با هم هستین؟

- مانلی داستان این نیست. من دوستش دارم.

- تو؟ یعنی عشق یکطرفه؟

- اوهوم.

با غم سرمو پایین انداختم و از آینده ی مانیا که ممکن بود خیلی تلخ باشه نا امید شدم و گفتم: خب یکم راجبش بگو.

مانیا تک خنده ای کرد و گفت: از پسری که شاگرد اول دانشگاه هستش و جذابیتش حتی تو چشم پسرا هم هست چی باید بگم؟

- پس بخاطر این چیزا عاشقتش شدی؟

- نه بابا. قبل از اینکه زیاد بشناسمش دلم براش رفته بود.

- خدا کنه دل اونم برات بره.

- خدا از دهنش بشنوه.

.....

پسر مقتول  
ظهر بود که برگشتیم خونه و به محض ورود به خونه با علیسان رو به رو شدم.

با تعجب گفتم:

- سلام علیسان.

- سلام. اومدم باهات حرف بزنم.

اب دهنمو قورت دادم و گفتم:

- اوم بریم تو اتاقم.

ناچار علیسان رو به اتاقم راهنمایی کردم.

حوصله ی حرف زدن باهاش رو نداشتم اما انگاری کار مهمی باهام داشت.

«کاور: مانلی»

وقتی وارد اتاقم شدیم علیسان گفت: مانلی من ازت یه سوالی دارم.

- خب بپرس.

سوالی نگاش کردم که گفت: تو حسی به من نداری؟ مگه نه؟

خیلی رک و جدی گفتم: نه. حسی که در حد ازدواج و همسر باشه ندارم.

علیسان پوفی کشید و سرشو انداخت پایین و یه جوری با غم گفت: امیدوارم بتونم تو رو عاشق خودم کنم.

هیچ دلم نمی خواست حرفش عملی بشه.

بعد از گفتن حرفش از اتاق خارج شد و منم با کلافگی روی زمین نشستم و فقط تونستم دستامو روی صورتم قاب کنم.

«مانی ا»

لباس سورمه ای و مشکیم رو مرتب کردم و از ماشین پیاده شدم.

از دور نگاهی به نکیسا که بازم با اون تیپ قشنگش داشت با دوستاش حرف میزد انداختم و سعی کردم امروز یه تلنگری ایجاد کنم تا بهم توجه کنه.

بهترین کار هم این بود که صداش کنم و ازش جزوه بخوام.

وقتی بهشون نزدیک شدم با صدای ارومی گفتم: آقای نوری؟

نکیسا که نگاه بهم افتاد قیافش عوض شد. یعنی این عادت همیشگیش بود و من به شخصه عادت کرده بودم.

اون همیشه با دخترا سنگین و مغرور رفتار می کرد. البته حق داشت، اگر با همه صمیمی برخورد می کرد، دیگه کار از کار می گذشت!

نکیسا: بله؟

- یه لحظه میشه بیاین.

- بله.

بعدش از کنار دوستاش گذشت و به سمتم اومد و گفت: بفرمایید.

سعی کردم زیاد نگاه نکنم تا فکر کنه دارم آویزونش میشم و برای همین اروم گفتم:

- من ازتون جزوه می خواستم.

- شرمنده. خودم لازم دارم.



بعدشم در مقابل چشمای متعجب و حیرت زده ی من برگشت پیش دوستاش.

به طور واضحی بهم گفت برو گمشو!

خیلی دلم شکست!

بعد از ۵ سال که توی یه دانشگاه هستیم و شناختی که ازش داشتم، همچین رفتاری رو انتظار نداشتم.

بغضم گرفته بود....

انگاری یکی از ته دلم فریاد می زد اون هیچوقت برای تو همیشه و همین برام عذاب آور بود.

از اون جایی که نکिसا دلم رو شکونده بود دور شدم. اینجوری بیشتر اروم می شدم.

نمیدونم بهم شک کرد که اونجوری رفتار کرد یا...

سری تکون دادم و بیخیال از هر چیزی خودم رو به کلاس رسوندم.

«مانلی»

نیم ساعتی بود که من و علیسان تو ماشین بودیم و به سمت مرکز خرید می رفتیم.

سکوتی بینمون رو پر کرده بود که از یه فریاد سنگین تر بود.

زیر چشمی نگاهی به علیسان که فقط به روبه رو نگاه می کرد، انداختم و اروم لب زدم: علیسان؟ با صدا زدن

اسمش توسط من انگاری خیلی خوشحال شد و برگشت سمتم و گفت: جانم؟

- هیچی. خواستم یکم از این سکوت رو کم کنم.

پسر مقتول  
بعدشم سرمو انداختم پایین.

درست بود که علیسان دوسم داشت و اینو هم من هم کل اعضای خانواده هامون قبول داشتن اما من هیچ حسی به علیسان نداشتم و از اخ لاق و رفتارش که انگاری نقصی نداشتم خوشم نمیومد.

دلپش رو هم هیچوقت نفهمیدم و نمی فهمم!

په قلم: معصومه ملک محمودی  
niceroman.ir

madosome.ir

جلوی لباس فروشی هایی که لباس شب و لباس مجلسی می فروختن قدم می زدیم و من فقط نگاه کوتاهی به همشون مینداختم.

یه لباس گرمی رنگی که به نظر جذاب بود چشمم رو گرفت و از نظر خودم برای عقد بد نبود.

علیسان: خوشت اومده؟

- اوهوم بد نیست.

- پس بریم بپوش.

پسر مقتول

«کاور: علیسان»

تقریباً خرید هامون تموم شده بود و یه سری چیزا مونده بود که حس کردم اصلا جونی ندارم و برای همین گفتم: علیسان من خیلی خسته ام.

- باشه عزیزم، میریم خونه.

واژه ی عزیزی که هر دختری دوست داره از زبون عشقش بشنوه رو من از کسی شنیدم که فقط دوسم داره و من هیچ حسی بهش ندارم.

آزارم می‌ده! تموم اینا آزارم می‌ده...

با رسیدنم به خونه با صورت غمگین و پر استرس مامان رو به رو شدم.

با ترس گفتم: مامان؟؟ چی شده؟؟

مامان با استرس گفت: بابات با یکی از همکاراش قرار داشت برای یه قراردادی. اما نمیدونم چرا دلشوره دارم.

با تعجب نگاه کردم و گفتم: چرا دلشوره؟ معمولا بابا هر هفته با یه نفر قرار داره و قرارداد می بنده.

- اره ولی نمیدونم چرا امروز دلشوره دارم.

نزدیکش شدم و دستمو کشیدم رو شونه اش و گفتم: نگران نباش مامان جونم.

مامان فقط تونست لبخند کم‌رنگی بزنه و دستشو بزاره رو دستم و بگه: شما خرید کردین؟؟ برای اینکه از دلم خبر

دار نشه لبخندی زدم و گفتم: اره. ولی یه چند تا چیز مونده که فردا میریم.

مامان سرشو تکیه داد و گفت: ناهار خوردی؟

- نه.

بعدش به سمت بالا نگاه کردم و گفتم: کسی خونه نیست؟

- فقط مانیا هست. مانی با دوستاش رفته بیرون. البته مانیا از وقتی اومد خونه، تو اتاقشه و بیرون نیومده.

- اهان. پس تا من لباسمو در میارم، میز رو بچینین گه ناهار بخوریم.

- باشه. سر راه مانیا رو هم صدا بزن.

- چشم.

وارد اتاقم که شدم لباسامو عوض کردم و بعد از اتاقم خارج شدم و به سمت اتاق مانیا رفتم.

بدون اینکه در بزنم، در رو باز کردم و وارد شدم.

ولی صحنه ای که باهاش مواجه شدم باعث شد دلم کلی برای مانیا بسوزه.

مانیا تنها عکسی که از پدر و مادرش داشت رو گرفته بود و همراه با نگاه کردن به عکس، اشک می ریخت.

عزیزدلم! خیلی موقعیت سختی بود.

همونجا ایستادم و یاد روزی افتادم که مانیا شناسنامه ی واقعیشو پیدا کرد و فهمید بچه ی واقعی این خانواده نیست ؛

«گذشته»

من و بابا و مامان و مانی نشسته بودیم که مانیا با عصبانیت و گریه ای که اصلا قابل وصف و اندازه گیری نبود، از پله ها پایین اومد و شناسنامه ی داغونی که جلدش هم پاره شده بود رو گرفت سمت بابا و از همون دور که ایستاده بود گفت: این چیه؟؟

بابا و مامان با دیدن شناسنامه هول شدن و من و مانی متعجب به او نا نگاه می کردیم.

بابا: مانیا دخترم..

مانیا با حرص گفت: هه، مانیا؟؟ تا جایی که این شناسنامه اثبات می کنه اسم من مانیا نیست، اسم من پرند بود. البته باید از فعل بود استفاده نکنم و بگم هست.

بابا چیزی نگفت و فقط سرشو انداخت پایین و مامان هم گفت: چرا باباتو شرمنده میکنی؟ تو که از ماجرا با خبر نیستی!

مانیا با پوزخند نشست رو به روی بابا و گفت: این بابای من نیست.

بعدشم شناسنامه رو گرفت سمت خودش و گفت: ببین اینجا نوشته نام پدر: علی، نام مادر: پروانه. ..

ببینم شما اصلا روتون میشه با من حرف بزنین؟؟ اصلا خانواده اصلی من کجان، کی هستن، چرا من خونه ی شما بزرگ شدم با اسم و فامیلی جدید!

اصلا معلوم نیست چرا منو بزرگ کردین و برام سخت گرفتین.

حق داشت! مامان و بابا روی مانیا خیلی حساس بودن.

مامان: مانیا حرفاتو زدی؟

مانیا نگاهش کرد که مامان گفت: مادر تو، خواهر رضا بود.

یعنی تو خواهر زاده ی رضا و پدرام (عمو جون) بودی. یه روز پدر و مادرت تو رو گذاشتن خونه ی ما که تازه عروسی کرده بودیم و رفتن به یه مسافرت کاری، ولی توی راه دچار یه تصادف شدن و علی در جا مرد ولی پروانه زنده موند و به محض اینکه رضا رو دید و بهش گفت که از تو مراقبت کنیم و تو رو به فرزند ی قبول کنیم، فوت کرد. ما هم بخاطر قولی که بهش داده بودیم، تو رو که فقط ۱ سالت بود به فرزند ی قبول کردیم. حالا تو فکر میکنی که ما...

بابا پرید وسط و گفت: مریم بسه!

مامان سکوت کرد و بابا هم رو کرد سمت مانیا و گفت: مانیا هیچوقت حس غریبی نکن. اگر دقت می کردی، توجه ما به تو بیشتر از توجهی بود که به بچه های خودمون می کردیم چون تو برامون مهم تری. در واقع تو هم خواهر زاده ی من هستی، هم یه جورایی بچه ی خودمی!

بابا با گفتن حرفش، کتش رو برداشت و از خونه خارج شد.

مانیا که کاملاً شوکه بود و شناسنامه ای که دستش بود رو فشار می داد گفت: هیچوقت دوست نداشتم همچین زندگی داشته باشم.

مامان با عجز: مانیا. .

مانی که خیلی اعصابش خورد شده بود رفت توی اتاقش و منم بلند شدم و یه اب به مانیا دادم و کمکش کردم و بردمش تو اتاقش.

مانیا از اون به بعد دچار افسردگی خیلی ضعیفی شد و چند جلسه ای رو پیش مشاور می رفت تا اینکه بهتر شد و تقریباً با موضوع کنار اومد اما هر ازگاهی بخاطر سرنوشتش ناراحت می شد و همین باعث میشد ما هم اذیت بشیم. اما من و مانیا هیچوقت مانیا رو جای دختر عممون ندیدیم و نخواهیم دید! چون بابا خواسته بود!!

\*\*\*

مانیا هنوز متوجه من نشده بود و داشت به عکس نگاه می کرد و اشک می ریخت.

اروم رفتم سمتش و اروم بغلش کردم ؛

مانیا که متوجه حضور من شد گفت: خوش به حالت مانلی!

- چرا ؟

- چون هیچوقت چیزایی که من تجربه می کنم رو تجربه نکردی. هه! یه عمر در کنار خانواده ای زندگی کردم که دایی و زنداییم بودن و بعدش که این ماجرا رو فهمیدیم اونقد دیر بود که از خانواده ی اصلیم فقط یه سنگ قبر مونده بود. یه روز هم که عاشق شدم ولی اون...اون هیچ توجهی بهم نمی کنه و همش سعی داره دور بشه..

غم بهم هجوم آورد و باعث شد بگم: خب عشق یکطرفه همینه دیگه. باید تحمل کنی تا جذب تو بشه.

سرشو تگون داد و گفت: حرفت درسته! ولی چرا سرنوشتتم اینجوری بود!

- خب تصادف پدر و مادرت یه اتفاق بود. تو نباید برای اتفاقی که ۲۴ سال پیش افتاده غصه بخوری.

مانیا فقط تونست عکس رو بزاره زیر بالشت و بگه: تو هم مثل مامان حرف میزنی، درست عین مامان! به مامان رفتی!

از اینکه همیشه به روز می داد خواهر واقعی نیستیم ناراحت شدم و گفتم: خیلی خوب! ولی خواهش می کنم انقد به روز

نده که خواهر واقعی نیستیم. میدونی چقدر عذابم میده؟؟ مانیا اشکاشو پاک کرد و گفت: نمیدونستم. دیگه به روز

نمیدم. ببخشید!

- حالا پاشو بریم غذا بخوریم، مامان منتظره!

- تو برو، منم میام.

- باشه.

\*\*\*

«کاور: علیسان»

سر میز نشسته بودیم که مامان گفت: چیزی شده دخترا؟

به مانیا که با غذاش بازی می کرد و هر دو دقیقه یه قاشق می خورد نگاه کردم.

بعد نگامو دوختم به مامان که نگران به مانیا نگاه می کرد؛

- مانیا دخترم؟ مانی! بله ؟

- چیزی شده ؟

- نه .

- مطمئن ؟

- بله . [niceroman.ir](http://niceroman.ir)

mad.some.m

پایان مکالمه ی او با زنگ خوردن تلفن خونه یکی شد.

مامان بلند شد و به سمت تلفن رفت و با دیدنش گفت: ناشناسه.

بعدشم جواب داد؛

- بله ؟

- .....

- بله خودم هستم. شما؟

- .....

- چ...چی! ؟

نگران به مامان نگاه کردم و مانیا هم همین کارو کرد.

پسر مقتول

به ثانیه نکشید که تلفن از دست مامان افتاد و مامان با جیغ روی زمین نشست. هول شدم و سریع بلند شدم و رفتم سمت مامان و دستشو گرفتم؛

- مامان چی شده؟؟ دورت بگردم حرف بزن.



مامان فقط اشک می ریخت و به زمین چنگ مینداخت.

مانیا طرف دیگه ی مامان بود و گفت: مانلی تلفن رو بردار ببین کی بود!

سریع تلفن رو برداشتم و جواب دادم: الو؟؟ یه

مردی جواب داد: سلام خانوم رفیعی.

- بفرمایید.

- من از آگاهی تماس می گیرم. فکر می کنم مادرتون بدونن که موضوع چیه.

- اخه الان مامانم حرف نمی زنه. چه اتفاقی افتاده؟

- پدر شما فعلا به اتهام قتل توی بازداشتگاه هستن.

دستمو گذاشتم جلوی دهنم و ناباور تلفن از دستم افتاد .

بابای خوب من به اتهام قتل تو بازداشتگاه بود!؟ ولی اخه قتل کی؟

مانیا: مانلی حرف بزن..

حتی گریه هم نمی کردم فقط اخمام رفته بود تو هم و جرعت گفتن هیچ کلمه ای رو نداشتم. اما بریده بریده گفتم:

- اون مرده..گفت که..گفت بابا رو به اتهام.. قتل بازداشت کردن.

چشمای مانیا درشت شد و بلافاصله مامان رو بلند کرد و نشوند روی صندلی.

مانیا: مانلی بلند شو. باید بریم کلانتری.بابای ما که اهل این حرفا نیست. من مطمئنم اشتباه شده.

هنوزم نمیتونستم حرفی بزنم و کاری کنم. ولی با کمک مانیا بلند شدم.

مانیا: مانلی من میرم لباس بیارم که بریم کلانتری.

نفس هام نامنظم بود و شوکه به یه گوشه نگاه می کردم.

مامان هم گریه می کرد و هی اسم بابا رو صدا می زد.

مانیا از راه رسید و مانتو و شالی رو به زور تن مامان کرد و بعد مانتو و شالی رو داد دستم و منم به حال زار پوشیدم و به شلوار خونگیم اهمیت ندادم.

من و مامان سوار ماشین مانیا شدیم و مانیا هم شروع کرد به رانندگی.

تا رسیدن به کلانتری مامان فقط گریه می کرد و مانیا هم عصبی بود و با سرعت بالای رانندگی می کرد.

اما من از ته دلم مطمئنم بابای من قاتل نیست! بابای من اهل این حرفا نیست!

امروز مامان حق داشت که دلشوره داشت. تموم نگرانی هاش بخاطر اتفاقی بود که در انتظارمون بود.

وقتی رسیدیم به کلانتری هر سه تامون تقریباً با دویدن به سمت کلانتری رفتیم و به محض ورودمون به اونجا مامان گفت: رضا قاتل نیست. رضا اهل این کارا نیست.

مانیا سعی داشت مامانو اروم کنه منم که از شدت نگرانی دنبالشون می رفتم.

وقتی تو اتاق اون یارو پلیسه رسیدیم و اونا فهمیدن که خانواده چه کسی هستیم بهمون گفتن بشینیم و ما هم نشستیم.

پلیسه: خانم رفیعی، همسر شما امروز با یه اقایی قرار داشتن درسته؟

مامان: بله. فکر کنم می خواستن قرارداد ببندن. اما من مطمئنم که رضا اینکارو نکرده.

پلیسه سرشو تکون داد و گفت: اون اقایی که همسر شما باهاش قرار داشتن یه مرد بزرگ و مهمی بود درسته؟

مامان اخمی کرد و گفت: رضا فقط گفته بود که قرارداد بستن با یه همچین ادمی سخته چون با هر کارخونه ای قرار داد نمی بنده.

به من فقط همینو گفته بود.

پلیسه: متاسفانه همسر شما با اون اقا دعواش میشه و چاقویی از پشت درست توی قلب مقتول فرو میره. تموم ادمایی که توی اون کافیشاپ بودن، گفتن که اونا دعوی بزرگی راه انداخته بودن و در قاتل بودن اون مرد شکی نیست!

مانیا که خیلی ترسیده بود گفت: مقتول؟؟؟ یعنی الان بابای من قاتل حساب میشه؟ اما بابای من قاتل نیست.

پلیسه: خانوم تنها کسی که اون لحظه میتونست قاتل باشه پدر شما بود. درضمن اینجا کسی به حرف شما اهمیت نمیده.

با افتادن سر مامان درست روی شونه ام جیغی زدم و نگاش کردم.

مامان غش کرده بود.. ..

مانیا سریع رفت یه لیوان آب برداشت و پشت سر هم می پاشید تو صورت مامان. منم هی صدایش می زدم.

کم کم مامان به هوش اومد اما بی حال سرشو به صندلی تکیه داده بود و زیر لب حرف هایی می زد.

پلیسه: فعلا که اقای رفیعی تو بازداشتگاه هستن تا فردا که قاضی تصمیم نهایی رو بگیره.

خواست از اتاق خارج بشه که گفتم: الان ما چیکار کنیم؟ اصلا مگه اون مقتول خانواده نداره؟؟ به خدا بابای من قاتل

نیست، اصلا این خانواده ی مقتول کجان؟

پلیسه: اونا شکایتشون رو کردن. الانم مشغول عزاداری خودشون هستن.

مانیا: یعنی همیشه یه ادرس ازشون بدین که ما...

پلیسه پرید وسط حرف مانیا و گفت: نه خانوم. الان وقت مناسبی برای منصرف کردن اونا از شکایت نیست. شما هم

بفرمایید اینجا رو خلوت کنین.

«کاور: مانی ا»

با رفتن پلیس ما هم بلند شدیم و با حالی که خیلی بد بود از کلانتری خارج شدیم و سوار ماشین شدیم.

مامان به محض سوار شدن گفت: به مانی زنگ نزنین. بچم ناراحت میشه، به باباش وابسته اس.

مامان راست می گفت، مانی خیلی با بابا صمیمی بود!

مانیا: بالاخره که باید بفهمه مامان.

من: هر وقت اومد خونه میگیرم. فعلا که بیرونه.

مامان به گریه کردنش ادامه داد و مانیا هم شروع کرد به رانندگی..

منم تنها کاری که از دستم بر میومد این بود غصه بخورم و نگران بابام باشم.

با رسیدن به خونه مامان تلفن رو برداشت و نشست روی مبل.

مانیا: به کی زنگ می زنی مامان؟

- به پدرام.

مامان بعد از چند لحظه شروع کرد به حرف زدن؛

- الو پدرام؟؟ بیا که ما بدبخت شدیم.

بلدشم زد زیر گریه.

منم از جام بلند شدم و رفتم سمت مامان و خواستم ارومش کنم که به عمو جون گفت: پدرام رضا بازداشت شده به جرم قتل. اصلا رضا مال این حرفا هست؟؟

به دلیل اینکه جفت مامان بودم صدای عمو جون اومد که گفت: الان میام خونتون.

بعدشم قطع کرد و مامان هم تلفن رو گذاشت کنارش روی مبل و برگشت سمتم و بغلم کرد.

حال مامان باعث شد منم گریه ام بگیره و تو بغلش گریه کنم.

مانیا هم با اعصابی خورد نشسته بود و سرشو بین دستاش گرفته بود.

پسر مقتول \*\*\*

صدای زنگ ایفون باعث شد از جام بلند بشم و بگم: من باز می کنم.

بعدشم رفتم سمت ایفون که با چهره ی عمو جون و زنعمو و علیسان رو به رو شدم. به تنها کسی که فکر نکرده بودم، علیسان بود.

در رو باز کردم و بعدش رفتم سمت در ورودی خونه و اونم باز کردم.

وقتی اونا رسیدن شدت گریه های من بیشتر شد و خودمو پرت کردم توی بغل زنعمو.

عمو جون که معلوم بود خیلی ناراحته، دستشو گذاشت روی شونه ام و گفت: بابای تو قاتل نیست.

غصه نخور دخترم.

بغضم رو قورت دادم و رو به عمو گفتم: پلیس می گفت اون مقتول مرد مهمی بود.

حالا ما چیکار کنیم عمو؟

عمو جون: نگران نباش. عمو

و زنعمو به سمت حال رفتن و

علیسان هم نگام کرد و گفت:

غصه نخور مانلی، انشالله

همه چی درست میشه.

- انشالله.

به همراه علیسان وارد حال شدیم و اولین چیزی که دیدم قیافه ی پکر و کسل مانیا بود که داشت به گوشیش نگاه می کرد.

مامان هم داشت با گریه چیزایی که پلیس گفته بود رو برای عمو و زنعمو تعریف می کرد.

علیسان کنار بقیه نشست و منم سریع رفتم سمت مانیا تا ببینم ماجرا چیه که اونجوری به گوشیش نگاه می کنه.

«مانی ا»

با پیامی که بابت فوت پدر نکیسا توی گروه دوستای دانشگاهمون بود دیدم، دلم گرفت.

شاید بابای من الان به جرم قتل تو بازداشت باشه اما بابای اون فوت کرده بود.

حتما باید برای تسلیت برم خونشون.

با نشستن مانلی کنارم برگشتم سمتش که گفت: چیزی شده؟ چرا اونجوری به گوشت نگاه می کنی؟

خواستم نگم ولی زیونم چرخید و گفتم: اون پسری که.. من دوسش دارم..

- خب؟

- پدرش فوت کرده، امروز!

- وای چقدر سخت. ولی سخت تر از اوضاع ما نیست.

درسته؟؟

- اره. ولی باید برای تسلیت برم خونشون.

- حتما این کارو بکن.

مانلی بعد از گفتن جمله اش یکم فکر کرد و گفت: فقط نگرانم که چجوری به مانی بگیم.

- بمیرم براش، سخته می کنه!

مانلی سرشو تکون داد و گفت: اصلا کجا رفته؟

- نگفتم کجا میره، فقط گفت با دوستاش میره بیرون.

- ای کاش دیر تر بیاد. اصلا نمی خوام به این زودی قیافه ی دردناک اونم ببینم.

مانلی بعد از حرفش بلند شد و رفت توی اشپزخونه و با اب قند بزرگشت و اب قند رو داد به مامان که به زور نشسته بود و هم کلافه بود هم ناراحت.

با یاد فوت کردن پدر نکیسا دلم خواست که همین الان برم خونشون...

سریع به یکی از همکلاسی هام که اسمش محدثه بود پیام دادم و گفتم: سلام. میای بریم برای تسلیت؟

اونم خیلی زود جواب داد: اره بیا دنبالم، هستم خونه.

از جام بلند شدم و گفتم: من میره بیرون، زود برمی گردم.

مامان: کجا؟

- یه جایی یه کاری دارم.

مامان: زود برگرد.

مانلی نگام کرد که چشمامو براش باز و بسته کردم و بعدش رفتم بالا تا لباسام رو عوض کنم.

یه مانتو جلو باز مشکی پوشیدم به علاوه ی شال و شلوار مشکی.

یه کفش سورمه ای هم پوشیدم و بعد از برداشتن سویچ ماشین از اتاقم خارج و سریع رفتم تو حیاط و سوار ماشین شدم.

تا رسیدن به خونه ی محدثه شون از یکی از دوستای نکیسا که باهاش صمیمی بودم ادرس خونشون رو گرفتم و با رسیدن به خونه ی محدثه شون، زنگ زدم بهش و اونم سریع اومد پایین و سوار ماشینم شد.

توی راه بودیم که محدثه گفت: چیزی شده مانیا؟



پسر مقتول

- نه.

- پس چرا انقد ساکت و پکری؟

- چیزی نیست.

قلم: معصومه فلک محمودی  
niceroman.ir

محدثه یه دختر اروم و خونگرم بود. چهره ی جذابی داشت که شامل پوست گندمی و چشم و ابرو قهوه ای و لب و دماغ متناسب با صورتش.

وقتی به ادرس خونه ی نکیسا شون رسیدیم، با دیدن خونه ای که شبیه به قصر بود دهنم باز موند و محدثه سوتی زد و گفت: وا، چرا باباش مرد؟ توی اینهمه پول مگه ادم می میره؟

زدم تو سر محدثه و گفتم: مگه زنده بودن به پولداری و فقیری ربط داره؟ محدثه

خندید و گفت: به این اندازه پولداری ربط داره.

- پیاده شو چرت و پرت نگو.

اون پیاده شد و منم پیاده شدم و ماشین رو قفل کردم و با همدیگه به سمت خونه رفتیم.

وقتی وارد خونه شدیم معلوم بود که کارای تشیع جنازه تموم شده و الان همه برای تسلیت میان.

وقتی از پله های خونه رفتیم بالا و وارد خونه شدیم نکیسا با لباس داغون و مشکی رنگی جلوی در بود و با دیدن ما سرشو تگون داد و منم سریع گفتم: تسلیت میگم آقای نوری.

نکیسا: ممنون. انتظار نداشتم که شما بیاین.

محدثه: وظیفه بود آقای نوری. غم اخرتون باشه.

نکیسا بازم سرشو تگون داد و گفت: بفرمایید داخل.

روی یکی از مبل ها نشستیم. درست رو به روم یه خانومی نشسته بود و بیشتر از همه بی قراری می کرد و معلوم بود مادر

نکیسا هستش.

خیلی دوست داشتم بدونم پدرش چجوری فوت کرده.

به زنی که کنارم نشسته بود و ساکت بود نگاه کردم و اروم بهش گفتم: ببخشید شما از اقوام هستین؟

زنه نگام کرد و گفت: نه. از همکارای آقای نوری هستم .

- اها من می خواستم بپ...

حرفم با صدای جیغ دختری که از پله های هال میومد پایین نصفه موند.

چند نفر به زور دختره رو اروم کردن و نکیسا هم رفت سمتش و بغلش کرد.

احتمالا خواهرش بود.

وقتی یکم اروم شد زنه برگشت سمتم و گفت: داشتی حرف می زدی.

- اره. من می خواستم بپرسم که آقای نوری چجوری فوت کردن ؟

- کشته شدن.

با گفتن این جمله یاد بابا افتادم ولی موضوع بابا رو گذاشتم کنار و گفتم: چرا کشته شدن ؟

- نمیدونم. ولی فکر کنم دعواشون شده بود.

چرا انقد ماجرای پدر نکیسا به ماجرای بابا نزدیکه؟؟.

خدایا خودت به خیر کن!

در حال برگشت به خونه بودم و فکرم حسابی مشغول بود.

موضوع بابا یه طرف، بی محلی های نکیسا یه طرف و دلیل مرگ پدر نکیسا که خیلی به ماجرای مقتول پرونده ی بابا نزدیک بود یه طرف!

وقتی رسیدم خونه، سر و صدای عجیبی میومد و سریع نگاهم افتاد به پارکینگ و ماشین مانی...

از شدت نگرانی به سمت در ورودی رفتم و با ضرب در رو باز کردم و وارد هال شدم.

مانی روی زمین نشسته بور و پاهاشو جمع کرده بود و یه دستش روی سرش بود. لابد فهمیده بود!

مانلی هم داشت گریه می کرد.

زنعمو و عمو و علیسان هم سعی داشتن اونا رو اروم کنن.

مامان با دیدنم گفت: مانیا زنگ بزن به وکیل بابات. بگو بیوفته دنبال کارای بابات.

چند لحظه نگاهشون کردم و رو به مانی گفتم: مانی با ناراحتی چیزی درست نمیشه. تو مثلاً مرد خونه ای. پاشو بریم تو

اتاق کار بابا شماره ی وکیلشو پیدا کنیم.

مانی نگاهم کرد و گفت: اگر نتونیم ثابت کنیم که بابا قاتل نیست...

- زبونتو گاز بگیر مانی. حالا هم پاشو.

پسر مقتول  
مانی بلند شد و دنبالم راه افتاد.

وقتی رسیدیم تو اتاق کار بابا، بعد از کلی گشتن، دفتر تلفن بابا رو برداشتم و شماره ای که جلوش فامیلی وکیلش نوشته بود رو گرفتم؛

بعد از ۴ تا بوق جواب داد:

- سلام آقای محمودی.

- سلام. شما دختر اقا رضا هستی؟

- بله. می خواستم بگم لطفا بیاین خونه ی ما. بابام تو بد دردمسری افتاده.

- چی؟؟ خیلی خب شما نگران نباشین. من تا یه ساعت دیگه میام.

- ممنون آقای محمودی. خداحافظ.

- خداحافظ.

بعد از قطع کردن گوشی به مانی گفتم: لطفا خودتو ناراحت نکن. ما میدونیم که خیلی خیلی بابا رو دوس داری. ولی به جای ناراحتی و عصبی شدن باید تلاش کنیم که بابا از این دردمسرخ خارج بشه.

مانی سرشو تکون داد و گفت: اون خانواده .. خانواده ی مقتول کجان؟ شاید بتونیم ازشون رضایت بگیریم.

بازم شک و تردید سراغم اومد و گفتم: پلیسه گفته بود که الان وقت مناسبی برای رضایت نیست. اونا عزادارن.

مانی سرشو انداخت پایین و گفت: اگه..

- همیشه از این اگه ها دست برداری؟

- چشم.

از شدت استرس و نگرانی زل زده بودم به وکیل بابا.

مثل اینکه بابا رو منتقل کرده بودن به زندان و وکیل هم الان از کلانتری و اینا برگشته بود خونه ی ما تا برامون توضیح

بده

اقای محمودی مامان رو مخاطب قرار داد و گفت: ببینید مریم خانم من تونستم ثابت کنم که رضا هیچ چاقویی به همراه نداشت. ولی باز هم چیزهایی بود که اثبات کنه اون چاقو توسط رضا توی بدن مقتول رفته باشه.

خانواده ی نوری... منظورم همون خانواده ی مقتول هستش اصلا قصد رضایت ندارن، به خصوص همسر مقتول.

صحنه ی رو به روم برام تار شد! تموم شک و تردیدهای من درست شد!

یعنی بابای من قاتل بابای نکیسا شده بود! یعنی حتی اگر قبلا یک درصد میتونستم نکیسا رو عاشق خودم کنم، الان دیگه اون یک درصد هم از بین رفت.

قطره اشکی رو گونه ام چکید و ناباور بلند شدم.

زیر لب زمزمه کردم: خیلی بد شد!

بعدشم به سمت پله ها رفتم و به صدا زدن های مامان و مانلی و تعجب بی که کرده بودن اهمیت ندادم.

دلم گرفته بود! خیلی سخت بود داشتن سرنوشتی که هیچوقت خوشحالی نداره! پر از غم و غصه اس..

وارد اتاقم شدم و روی تخت نشستم و به زمین خیره شدم.

الان من چیکار کنم؟ برم با نکیسا رو به رو بشم و ازش رضایت بخوام؟ از کسی که دوسش دارم و بابام شده قاتل

پدرش؟؟

روی تخت دراز کشیدم و جنین وار تو خودم جمع شدم و با صدای بلند گریه کردم.

«مانلی»

وکیل بابا سخت مشغول پیگیری بود و مانیا توی این دو روز نه حرف میزنه نه چیزی می خوره. دلیلش برام واضح نیست و نمیدونم ماجرا چیه، وقتی هم که ازش می پرسم فقط میگه خیلی بد شد.

مانی هم که فقط می نشست و غصه می خورد. حق داشت! زندگیمون پاشیده شده بود.

مامان هم کارش گریه و زاری و دست به دامن شدن به وکیل بود.

حتی امروز می خواست بره با خانواده ی مقتول حرف بزنه اما وکیل اجازه نداد. .

عمو جون و زعمو هم اکثر وقتا رو ای نجا بودن، کنار ما. ..

نمیدونم این ماجرا چی داشت که از یه طرف خوشحالم کرد بابت اینکه ازدواجم با علیسان عقب افتاد.

حتی توی این دو روز هی اطراف من می چرخه ولی من بهش اهمیت نمیدم.

با صدای زنگ گوشیم و نمایان شدن شماره ی علیسان اخمی کردم و صدای گوشی رو کم کردم.

مامان که درست نزدیکم نشسته بود گفت: خب جواب بد ه.

- حوصله ندارم مامان.

- اون نامزد توئه.

نفس پر حرصی کشیدم و گفتم: الان حال حرف زدن با علیسان رو ندارم، لطفا انقد بهم گیر ندین.

با پایین اومدن مانیا از پله ها و سر و وضعش رفتم سمتش و گفتم: مانیا خوبی ؟ سرشو تکون داد و گفت: وکیل بابا داره میاد اینجا. می گفت کار مهمی داره.

مامان: خدا کنه خبر خوبی داشته باشه. مانیا کجاست ؟ من: تو اتاقشه.

مامان: بهش بگو وقتی وکیل اومد، بیاد اینجا.

من: چشم.

از پله ها بالا رفتم و به سمت اتاق مانیا رفتم. در زدم ؛

- بیا داخل.

در رو باز کردم و رفتم داخل.

- مانیا؟؟ داری گریه می کنی ؟

دستی به صورتش کشید و گفتم: همه چی خراب شد! مگه نه؟؟

- هنوز که اتفاقی نیوفتاده مانیا. انشالله معلوم میشه که بابا بی گناهی. یا ازشون رضایت می گیری م او فی گفت و بعد گفت:

در و ببند بیا نزدیک تر.

در رو بستم و رفتم کنارش روی تخت نشستم؛ مانیا:

مانیا خواهر ماست درسته؟؟ سرمو تند تند تکون

دادم و گفتم: اره.

- دلیل حال و احوالش چیه؟ از روزی که وکیل گفت خانواده ی مقتول رضایت بده نیستن، دیگه حال خوشی نداره. در صورتی که می تونست قبل از اونم حالش بد باشه.

به گوشه ی اتاق زل زدم و گفتم: نمیدونم. به من چیزی نگفته.

مانی: ولی باید بفهمیم که ماجرا چیه.

نگاش کردم و گفتم: حتما. مامان گفت وقتی وکیل اومد، بیا پایین.

- باشه.

بعدشم بلند شدم و با ذهنی که درگیر شده بود از اتاق خارج شدم.

\*\*\*

منتظر چشم به لبای وکیل دوخته بودیم.

از هممون بی ح وصله تر مانیا بود که نشسته بود و با انگشتاش بازی می کرد.

از همه ناراحت تر مامان بود و از همه کلافه تر مانی بود.

منم که مخلوطی از تموم حس ها بودم.

وکیل: طبق حرفایی که زده شد، شما شاید بتونین به حرفی با خانواده ی مقتول بزنین.

یعنی همتون نباید برین. فقط یکتون بره و ازشون بخواد که به فکر رضایت باشن. اخه..

مامان با تردید گفت: اخه چی؟

وکیل: اخه تو این ۳، ۴ روز ما هیچ مدرکی برای بی گناهی رضا پیدا نکردیم. چه بهتره که خانواده ی مقتول رو نرم کنیم.



پسر مقتول

اب دهنمو قورت دادم و با جرعت گفتم: من میرم.

مانیا تند و تیز نگام کرد و مامان هم نگران نگام کرد.

مانی: اما..

من: اما نداره مانی. اقای محمودی یه ادرس بدین، من میرم.

وکیل: مطمئنی دخترم؟؟

- بله .

نمیدونم دلیلش چی بود اما از همه نگران تر مانیا بود.

کاغذی رو که وکیل گذاشت روی میز و گفت: ادرس خونه ی مقتول هستش. رو برداشتم و از جام بلند شدم و به سمت پله ها رفتم.

وقتی وارد اتاقم شدم، یه مانتو مشکی و شال و شلوار ابی و کفش مشکی پوشیدم و بدون هیچ آرایش و چیزی از اتاق خارج شدم و رفتم پیش بقی ه.

- من دارم میرم.

وکیل: اگر باهات بد رفتاری کردن برگرد و نرو.

مانیا: مانلی..

نگاش کردم که فقط نگران نگام کرد.

مامان و مانی هم جور خاصی نگام می کردم.

کلافه گفتم: ای بابا، یه جوری رفتار می کنین که انگار قراره برم جنگ.

بعدشم یه خداحافظ گفتم و از خونه خارج شدم و توی پارکینگ سوار ۲۰۶ سفید خودم شدم.

توی راه بودم که بازم گوشیم زنگ خورد و با دیدن شماره ی علیسان پوفی کشیدم.

پسر مقتول

از اون موقع ۱۰ بار زنگ زده بود.

کلافه جواب دادم:

- بله ؟

- مائلی چرا جواب نمیدی. سلام.

- سلام. کارتو بگو!

- یعنی چی؟ خواستم باهات حرف بزنم.

- هستم بیرون، نمیتونم حرف بزنم. خداحافظ.

منتظر حرفی توسط اون نشدم و قطع کردم.

واقعا چجوری روش می شد عین نامزد های عاشق باهاش رفتار کنم وقتی که هیچ حسی بهش نداشتم؟؟؟؟!!!

با رسیدن به خیابون و پلاک مورد نظر پیاده شدم و رفتم سمت خونه.

با دیدن اون خونه که بوی پولداری و ادم مهمی بودن می داد نزدیک بود اشکم در بیاد.

حتی نمیدونستم قراره چه چیزی بهشون بگم.

فقط دلم می خواست همه چیو درست کنم که البته بعید میدونم.

با دستای لرزون انگشتم رو به زنگ ایفون رسوندم اما همون لحظه در باز شد و با پسر جذاب و خیلی خوشگلی رو به رو شدم.

مشغول نگاه کردن به صورت بی عیب نقص پسر بودم و اونم فقط داشت نگام می کرد.

چیزی جز نگاه کردن بینمون نبود، اما من زود تر خودمو جمع و جور کردم و گفتم: من با خانواده ی نوری کار داشتم.

پسره اخم ریزی کرد و با لحظه ی مکث گفت: پسر خانواده ام.

دلم هری ریخت و گفتم: من..من دختر اون کسی هستم که..

پسره تقریبا با صدای کنترل شده از عصبانیت گفت: خیلی خب. کارت چیه؟؟

سرمو انداختم پایین و گفتم: می خواستم باهاتون صحبت کنم.

دست به سینه شد و گفت: بفرما.

وقتی دیدم چاره ای ندارم گفتم: به خدای بابای من بی گناهه. بابام آزارش به یه مورچه نمی رسه!

اصلا بابای من چاقو همراهش نبود.

تو رو خدا ازش بگذرین.

پسره یکم نگام کرد و گفت: همین بود حرفات؟

از اینکه حق به جانب باهام حرف می زد ناراحت شدم و نتونستم جلوی گریه ام رو بگیرم.

همون لحظه یه دختره هم رسید پیش در و رو به پسره گفت: نکیسا این کیه؟

پسره که حالا فهمیده بودم اسمش نکیسا، سرشو واسه دختره تکون داد و بعد بهم نگاه کرد.

با گریه گفتم: ازتون خواهش می کنم. نزارین همونطور که بابای شما الکی کشته شد، بابای منم کشته بشه.

چهار زانو افتادم روی زمین و با عجز گفتم: اگه اتفاقی برای بابام بیوفته، ما نابود می شیم.

شدت اشکام اونقدر زیاد بود که همه جا رو تاری دیدم.

با فکری که به سرم زد گوشیمو در اوردم و عکس بابا رو پیدا کردم و گرفتم جلوی اون دو تا و گفتم:

اصلا به همچین ادمی می خوره که قاتل باشه؟؟؟ قضاوت با خودتون، میخوره؟؟

پسره و دختره به همدیگه نگاه کردن و بعدش دختره شونمو گرفت و گفت: بین من نمی خوام تورو نا امید بفرستم

خونتون. ولی اگه ما رضایت بدیم، مامانم هرگز رضایت نمیده. برای ما مهم بابامون بود که رفت!

دستپاچه گفتم: خب بزارین من برم ببینمش. منظورم مادرتون هستش.

نکیسا: همیشه خانوم. شما هم لطفا برو. چون اگر بفهمه شر به پا میشه.

دستمو گذاشتم روی دهنم و همونطوری گفتم: یعنی شما هم باور نمی کنین که بابام قاتل نیست؟؟ نکیسا: خواهرم که

گفت... اگر ما رضایت بدیم، مادرمون هرگز رضایت نمیده. پس هیچ فرقی نداره، حالا هم بفرما برو.

سرمو تکون دادم و به سمت ماشینم رفتم و سوار شدم.

اما شروع نکردم به رانندگی و به جاش سرمو گذاشتم روی فرمون و اروم گریه کردم.

بعد از چند دقیقه که اروم شدم، استارت زدم و راه افتادم.

انگاری حال خوش بهم نیومده. من حاضر بودم ازدواج با علیسان رو تحمل کنم اما... یه همچین اتفاقی برای بابام نمیوفتاد.

«نکیسا»

در حال رانندگی بودم که نلیسا گفت: نکیسا تو هم عین مامان فکر می کنی؟

- منظورت چیه؟

- یعنی دوس داری که قاتل بابا اعدام بشه؟ سرمو تکون دادم و گفتم: نمیدونم.

- ولی از هر چی بگذریم، چه دختر ارومی بود! اروم و لطیف، با احساسی پاک و دلی صاف.

-توی همین نگاه اول اینارو فهمیدی؟

- اوهوم. صورتش تموم اینارو داد می زد.

چهره ی دختره تو ذهنم شکل گرفت و یهو ی لبخندی رو لبم اومد اما سریع جمعش کردم و به جاش اخم کردم.

نلیسا: بدت نیومده ها.

نگاهی بهش انداختم و گفتم: از کی؟ دختره؟

- اره.

- اره خوشگل بود. به قول خودت صاف و ساده هم بود.

- پس نتیجه می گیریم شما برای اولین بار تونستی از یه دختری تعریف کنی. ولی حیف!

- خب هر دختری که جای تعریف داشته باشه، ازش تعریف می کنم. ولی یه انگشتر دست چپش بود. - واقعا؟؟ اما بهش می خورد ۱۸ ساله باشه. یعنی تو این سن ازدواج کرده؟

- لابد ازدواج کرده دیگه .

پسر مقتول

وقتی به مسجد مورد نظر رسیدیم و برای مراسم بابا باهاشون حرف زدیم برگشتیم خونه و اول از همه رفتیم پیش مامان تا بهش بگم کارای مسجد انجام شده و فردا هم دادگاه برگزار میشه.

مامان بازم تنها توی اتاق نشسته بود و از پنجره بیرون رو نگاه می کرد.

- مامان ؟

مثل چند روز قبل بی حوصله گفت:

- کارتو بگو.

کلافه سرمو تکون دادم و گفتم: کارای مسجد رو برای مراسم انجام دادم.

- خیلی خب .دیگه ؟ ؟

- فردا دادگاه برگزار میشه .

- وکیل گفت ؟

- اره.

- من که نمیرم. تو خواستی همراه وکیل برو!

- باشه.

دستم روی دستگیره در قرار گرفت که گفت: نکیسا؟

- بله مامان ؟

- یه چیزی رو یادت رفت بگی!

- چی ؟ ؟

پسر مقتول

- دختر اون یارو قاتل اومده بود اینجا..درسته؟ دستپاچه گفتم: اره اما ردش کردیم،رفت!

- دفعه بعد اومد،بگو بیاد پیشم تا بهش حالی کنم رضایت چیه.

بی حرف از اتاق مامان خارج شدم و به سمت اتاق خودم رفتم.

مامانی که خیلی مهربون بود،بعد از مرگ بابا خیلی بد شده بود.

حق داشت! اونا خیلی همو دوست داشتن.

اما اگر یه بار دیگه اون دختر بیاد اینجا هیچوقت نمی فرستمش پیش مامان تا مامان هم باهاش بد رفتاری کنه.

«مانلی»

مانیا: یعنی باهات خوب رفتار کردن؟

- خوب هم نه. ولی بد رفتاری هم نکردن. درضمن اونا گفتن که اگر ما رضایت بدیم،مادرمون اصلا رضایت نمیده.

مامان بغضش گرفت و گفت: هیچی دیگه..لابد رضایت نمیدن بعد رضا هم به عنوان قاتل...

وکیل: مریم خانم لطفا خودتونو اذیت نکنین. هنوز کلی وقت هست برای گرفتن رضایت. تازه فردا اولین دادگاهه.

مامان دستی به صورتش کشید و گفت: من فردا میام.

وکیل سرشو تکون داد.

مانی که تا الان سکوت کرده بود گفت: همیشه منم بیام؟ خیلی دلم برای بابا تنگ شده.

مامان که میدونست مانی از دیدن بابا ناراحت میشه، سریع نگام کرد و گفت: نه. من و مانلی میریم.

اینطوری بهتره.

بعد به مانیا نگاه کرد و گفت: اصلا من و مانیا...

مانیا پرید وسط و گفت: من نمیتونم بیام.

بعدشم بلند شد و رفت.

واقعا دلپش رو نمی فهمم. مگه چی شده که اینطوری رفتار می کنه! رفتارش مثل این میمونه که از رو به رو شدن با او نا بترسه! اما اچه چرا؟!

با صدای زنگ ایفون مانی بلند شد و گفت: حتما عمو اینا اومدن. من باز می کنم.

با فکر اینکه صد درصد علیسان هم اومده بلند شدم تا برم پیش مانیا ولی مامان فهمید و گفت: مانلی بشین. زشته!

وکیل که دید کاراش تموم شده بلند شد و وسط حرفای مامان گفت: خب من مرخص میشم.

مامان: دستتون درد نکنه. امیدوارم به زودی رضا ازاد بشه با تلاش های شما.

وکیل: انشاءالله. فعلا خداحافظ.

مامان: خداحافظ.

با خروج وکیل و ورود عمو و زنعمو به ویژه علیسان پوفی کشیدم که مامان فهمید و چپ چپ نگام کرد و رو به عمو اینا گفت: خوش اومدین.



عمو اینا نشستن و علیسان هم روی مبل کناریم نشست که تو دلم گفتم: عجب روی داره!

علیسان نگاهی بهم انداخت و من هیچ اهمیتی بهش ندادم.

مامان و مانی مشغول صحبت با عمو و زنعمو بودن.

یهو علیسان گفت: چرا سر سنگین رفتار میکنی؟ تیز نگاهش کردم

و گفتم: من حوصله ندارم. میفهمی؟

علیسان چیزی نگفت ولی یهو انگار که چیزی به ذهنش رسیده باشه گفت: مانیا کجاست؟

حرفشو با پوزخند گفت که باعث شد چشم غره ای بهش بدم و بگم: اونم حوصله نداره. فکر کنم هنوز نفهمیدی که تو چه موقعیتی هستیم.

سرشو تکون داد و گفت: اتفاقا فهمیدم.

واقعا اعصابم خورد شده بود و با یه معذرت خواهی از جمع بلند شدم و به سمت پله ها رفتم.

وقتی در اتاقم رو باز کردم و وارد شدم پشت سرم علیسان هم اومد داخل و گفت: آخرین بار ازت پرسیدم که حسی

به من نداری؟ سریع گفتم: منم گفتم نه.

- لازمه بگم بهتره که داشته باشی. چون همه ارزو دارن من دوششون داشته باشم ولی من عاشق تو شدم.

پوزخندی زدم که یه قدم به طرفم برداشت.

غرق توی نگاهم بود و من هم تقریبا با بی حوصلگی نگاهش می کردم.

نمیدونم چی شد که خم شد تو صورتمو.....

نمیدونم چه حسی بود که یاد اون پسر نکیسا افتادم. اخه اون چیکاره بود این وسط؟؟

حالم داشت بد می شد که دستمو گذاشتم روی سینه اش و هولش دادم.

وقتی یکم ازم فاصله گرفت گفتم: تو محرم و نامحرم حالت همیشه؟ شونه هاشو انداخت بالا و گفت: وقتی عشق باشه، تو هم حالت همیشه .

«کاور: نکیسا»

با تاسف نگاه کردم و گفتم: برو بیرون از اتاقم. برو!

با رفتن علیسان دستمو محکم روی .. کشیدم و کلافه روی تخت نشستم.

واقعا چرا اون لحظه یاد اون پسر، نکیسا افتادم؟؟؟

سرمو تکون دادم تا قیافه ی پسر از ذهنم خارج بشه اما نشد!

روی تخت دراز کشیدم و دستمو اوردم بالا و به انگشترم نگاه کردم.

از حرص چشمامو بستم و با دست دیگم انگشتر رو از دستم در اوردم و گذاشتم روی میز کنار تختم...

اصلا من چم شده؟؟ از وقتی که این اتفاق برای بابا افتاده، حالم خیلی بده و همش عصبی ام!

واقعا دلیلش چیه؟؟؟

////////////////////////////////////

به لباسای سورمه ای و مشکیم نگاه کردم و بعد با غم به صورت خودم تو اینه زل زدم.

استرس عجیبی برای دادگاه داشتم. دلم هم برای دیدن بابا پر می زد.

با صدای مامان به خودم اومدم و از اتاق خارج شدم.

با همراه مامان سوار ماشین شدیم و راه افتادیم.

تو راه مامان سریع گفت: خدا خودش به خیر کنه. خیلی نگرانم مانلی.

سرمو انداختم پایین و از شدت کلافگی که دلیلش خیلی چیزا بود سکوت کردم.

مامان: مانی خیلی تلاش کرد که بیاد اما نداشتم.

- کار خوبی کردی.

- تو خوبی؟ رک گفتم: نه.

- تو هم مثل من نگرانی نه؟

توصیف مامان از خودش راست بود. اینو از صدای لرزون و طرز رانندگیش میفهمیدم.

اما بر خلاف نظری که مامان داشت گفتم: نگران نه! کلافه ام.

مامان پوفی کشید و بعد گفت: مانلی انگشترت کو؟

به دست چپم که خالی از انگشتر بود نگاه کردم و با یاد دیروز که از دستم درش اوردم گفتم: دیروز درش اوردم یادم رفت دوباره برش دارم.

مامان با شک نگاهی بهم انداخت و گفت: هنوزم حسست به علیسان مثل قبله؟

از دروغ و پنهون کاری واقعا بدم اومده بود و برای همین گفتم: مامان! من از اولم علاقه ای به علیسان نداشتم و ندارم و فکر کنم نخواهم داشت. بخاطر اینکه نظر شما مثبت بود قبول کردم.

مامان کلافه گفت: اخه چی کم داره اون پسر؟ کم دوست داره؟ کم پول داره؟ کم بهت اه میت میده؟

- من کمبود ندارم که با این داشته هاش جذبش بشم.

مامان چیزی نگفت و به جاش سکوت کرد.

اما من با یاد مانیا گفتم: مامان تو هم متوجه حرکات و رفتارات مانیا میشی؟

- اره .

- به نظرت دلپیش چیه؟

- نمیدونم. باهام زیاد حرف نمیزنه. تو که خوب میدونی!

حرفی نزدم و به جاش سرمو تکیه دادم به شیشه ی ماشین و رفتم تو فکر...فکری که راجب خودم و خانوادم و آیندمون بود!

\*

توی دادگاه نشسته بودیم و وکیل خانواده ی مقتول هر چی که می گفت دادگاه قبول می کرد و وکیل ما زیاد چیزی نمی تونست بگه چون مدرک هایی که اونا داشتن محکم بود.

کار مامان اروم اشک ریختن بود و منم فقط با غم به همه چیز و همه کس نگاه می کردم. به خصوص نکیسا که مدام زل می زد بهم.

خواهر خوشگلی داشت و من واقعا از قیافه ی دلنشین دختره خوشم میومد.

ولی الان اولویت زندگیم بابام بود که داشت دستی دستی به جرم قتل محکوم می شد.

با گفتن اتمام دادگاه از طرف قاضی همه بلند شدن و من فقط تونستم آخرین نگاهمو به بابا بندازم که با حسرت نگاهمون می کرد.

مامان که از شدت گریه حرف نمی زد و وکیل هم سعی داشت که مامانو اروم کنه و می گفت: مدرک پیدا می کنم و نمی زارم به این زودی به رضا حکم بدن.

به نکیسا و خواهرش که داشتن از در خارج می شدن نگاه کردم و با تموم اعتماد به نفسم روبه مامان و وکیل گفتم: من الان میام.

بعدشم رفتم سمت نکیسا و خواهرش که داشتن از راهرو عبور می کردن. وقتی رسیدم پیششون سریع گفتم: یه لحظه باهاتون حرف دارم.

نکیسا ایستاد و خواهرش هم کنارش ایستاد.

نکیسا نگاهی به سر تا پام انداخت و زل زد به دستم .

نمیدونم دلیلش چی بود اما دستمو گذاشتم تو جیب مانتوم و گفتم: تورو خدا رضایت بدین.

ازتون خواهش می کنم. بابای من دوتا بچه ی دیگه هم داره. تورو خدا بهمون رحم کنین. به خدا بابای من قاتل نیست! من به بابام شک ندارم.

خواهر نکیسا سریع گفت: ببین دختر خانوم نبین که ما آرومیم و واکنش خاصی نسبت به تو و حرفات نشون نمیدیم، ولی نمی تونیم که...

نکیسا بی هوا پرید وسط و گفت: ما اوندفعه هم گفتیم.. فقط رضایت ما نیست! ما اگر رضایت بدیم، مادرمون رضایت نمیده.

دستی روی صورتتم کشیدم و گفتم: من باید چیکار کنم، یعنی ما چیکار کنیم که مادرتون رضایت بده؟!

نکیسا کلافه گفت: کاری از دست شما و حتی ما بر نمیاد. چون عشق مادرم و پدرم خیلی محکم بود. درست برعکس من و خواهرم که صمیمیت خاصی با پدرمون نداشتیم.

- اما ما خیلی با بابامون صمیمی هستیم. بدون اون نمی تونیم!

خواهرش به حرف او مد: شاید اگه مادرت با مادرم حرف بزنی مادرم راضی بشه. البته فقط ۲۰ درصد امکان داره.

نکیسا متعجب نگاهش کرد و گفت: نلیسا؟

دختره که حالا فهمیده بودم اسمش نلیسا گفت: به چیزی که گفتم فکر کن.

بعدشم رد شدن و رفتن، و من موندم و یه غم بزرگ.

اما حرفشون درست بود! شاید اگه مامان بره با مادرشون حرف بزنی راضی بشه.

برگشتم عقب که با مامان و گریه های شدیدش مواجه شدم.

رفتم سمتش و بغلش کردم.

مامان: من بمیرم برات که هر دفعه میری و دست خالی برمی گردی!

- مامان تو باید بری خونشون.. با مادرشون حرف بزنی..

مامان ازم جدا شد و گفت: اجازه میدن که برم؟ تند تند

سرمو تکیه دادم و اونم گفت: حتما میرم.

همون لحظه دو تا سرباز داشتن بابا رو با دسبند می بردن که من و مامان دویدیم سمت بابا و بابا با دیدنمون گفت:

مراقب خودتون باشین.

مامان: رضا خودتو اذیت نکن خب؟ ما یه کاری می کنیم ازاد بشی. تو که قاتل نیستی.

پسر مقتول

- اره بابا.

سربازا اجازه ی بیشتر حرف زدن ندادن و بابا رو بردن.

«کاور: نکیسا»

با ورودمون به خونه، مانیا و مانی خودشونو بهمون رسوندن و با دیدن حال زار ما، تا ته ماجرا رو خوندن و به جای حرف زدن سکوت کردن و کنار ما که روی مبل نشسته بودیم، نشستن.

مانی: مامان.. ..

مامان نگاهش کرد و گفت: فعلا هیچی مانی... دنبال خبر خوب نبا

ش.

مامان بعد از گفتن جمله اش به سمت پله ها رفت و گفت: من می خوام استراحت کنم.

وقتی مامان رفت مانی نگاهم کرد و گفت: یعنی بابا رو.. ..

- نه مانی. فعلا هیچی معلوم نیست. قراره مامان بره خونه ی مقتول.

مانیا زل زد بهم و گفت: برای رضایت ؟

یه جوری نگاهش کردم و گفتم: نه برای مهمونی.. ..

مانیا شوکه نگام کرد و بعدش گفت: مسخره.

- سوال تو مسخره تر بود. وقت کردی با هم حرف بزیم. خب؟ ؟ مانیا: باشه.

مانی: مانل ی بابا خوب بود؟

سرمو تکون دادم و گفتم: نمیدونم. اون فقط گفت مراقب خودتون باشین.

پسر مقتول

مانی که معلوم بود کلافه شده بلند شد و گفت: من میرم بیرون.

من و مانیا سریع گفتیم: زود برگرد.

اونم سرشو تکون داد و رفت!

مانیا: فکر کنم الان برای حرف زدن خوب باشه. بگو حرفتو!

بدون مقدمه گفتم: مانیا تو چته؟؟ چند روزی که اصلا حال عجیبی داری. دلیلش چیه؟؟ ما واقعا نگرانیم.

مانیا عمیق نگاهم کرد و اب دهنشو قورت داد؛ مانیا:

من خوبم.

- نگفتم که بدی! گفتم حال عجیبی داری و دلیلش چیه .

- هیچی مانلی، شما حساس شدین. شاید من عین شما با گریه و زاری نشون نمیدم که بخاطر بابا ناراحتم، همین!

مشکوک نگاهش کردم که سرشو تکون داد و گفت: چیه باز؟

- هیچی.

با لبخند مصنوعی گفت: از همه کوچیک تری ولی به اندازه ی یه ادم بزرگ رفتار میکنی.

خندم گرفت و گفتم: ته تغاری که باشی همینه.

«مانی ا»

بعد از اینکه مانلی رو راضی کردم حالم خوبه به اتاقم پناه بردم و به تنها عکس نکیسا که از صفحه ی اینستاگرامش

برداشته بودم و تو گوشیم بود نگاه کرد م.

به طور کلی باید نکیسا رو فراموش می کردم اما.. این کار نشدنی بود و من اینو باور دارم.



حالم از زندگیم بهم می خوره! اخه چرا ه یچی شبیه اون چیزی که می خوام نیست؟ چرا آرزو هام و خواسته هام پوچ میشن؟؟

من از هیچی شانس نداشتم .

پدر و مادر اصلیم که مردن، این خانوادم هم دچار همچین مشکل بزرگی شدن. اون کسی که دوستش دارم هم..

اخه مگه میشه همه چی دست به دست هم بدن تا من هر چی بیشتر از نکیسا دور بشم؟؟؟

\*

به ساعت نگاه کردم که ۶ غروب رو نشون می داد .

دلم بدجور گرفته بود..مثل روزای قبل!

حتی این روزا دانشگاه هم نرفته بودم. کلاس هایی که تو بیمارستان داشتم هم غیبت کرده بودم.

با اینکه نکیسا نمیدونه من کیم و دختر چه کسی هستم، اما بازم روم نمیشه باهانش رو به رو بشم.

پنجره اتاقمو باز کردم و هوای بیرون رو استشمام کردم.

لذتی به وجودم اومد که وصف نشدنی بود!

خیلی زود صدای در باعث شد برگردم عقب ؛

- بله ؟

مامان: مانیا لباس بپوش با هم بریم بیرون. من خرید دارم.

بد نبود که از خونه بیرون می رفتم.

- باشه مامان.

سریع یه تیپ بنفش و مشکی زدم و یه ریمل و رژلب مات کالباسی هم زدم و با برداشتن کیف چرم مشکیم از اتاق خارج شدم.

مانلی و مانی جلوی تلویزیون نشسته بودن و معلوم بود از چیزایی که از تلویزیون پخش میشه چیزی نمیفهمن و غرق در افکار خودشون هستن.

niceroman.ir

مامان با دیدنم گفت: بریم مانیا؟

- اره بریم.

مامان رو به مانلی گفت: مانلی تا ما برگردیم، یه غذایی واسه شام آماده کن.

مانلی: چشم.

سوار ماشین مامان شدم و مامان هم شروع کرد به رانندگی.

مامان مثل قبل لباسای رنگارنگ و ارایش زنانه نداشت! حتی لاک هم نزده بود و این باعث شد واقعا ناراحت بشم چون مشکل بابا خیلی روش تاثیر گذاشته...

مامان: مانیا؟

- جانم؟

- این چند روز هیچ کدوم از ما حال خوبی نداشتیم. درسته؟

- بله.

- اما تو کلافه تر از همه بودی و هستی!

از اینکه حال و روزم ضایع بود لب زدم: نه مامان. من دیروز به مانلی هم گفتم که حساس شدین.

- اسمش حساسیت نیست مانیا. نگرانیه!

مکت کرد و ادامه داد: درسته دختر اصلی من نیستی اما دلم می خواد بدونم که تو..کسی رو دوست داری؟؟



از حرفی که مامان زد شوکه شدم ولی سریع خودم رو جمع و جور کردم و گفتم: نه. کی گفته؟  
- کسی نگفته. چشمات داد میزنه!

به اینه بغل ماشین به چشمام نگاه کردم که مامان گفت: دیدی؟ وگرنه به خودت شک نمی کردی.

چیزی نگفتم که ادامه داد: وگرنه تو این مدت که هی برات خاستگار میومد به یکیشون فکر می کردی.

بازم سکوت کردم که گفت: از اولشم باید میفهمیدم که یکيو دوست داری. حالا بگو اون طرف کیه.

اشک توی چشمام جمع شد و بغض به گلوام فشار آورد.

چی می گفتم؟ می گفتم اونى که دوستش دارم پسر مقتول؟؟ اصلا مگه می شد گفتن همچین چیزی؟

قلبم با یاد نکيسا به بیقراری افتاد و مامان زیر چشمی نگاهم کرد و نگران گفت: نمی خواى بگی؟

- نه مامان. اصلا نمی خوام راجبش حرف بزوم. لطفا شما هم به کسی نگین.

مامان چیزی نگفت ولی خیلی زود گفت: حداقل بگو اونم دوست داره یا نه.

گریه ام در اومد و گفتم: نه. دوام نداره. عشق یکطرفه دارم مامان.

مامان شوکه نگام کرد و مطمئناً برای دلگرمی گفت: خب خیلی از ادما عشق یکطرفه داشتن که بعدش دو طرفه شد.

اروم لب زدم: ولی فکر کنم برای من نشه.

مامان: چی؟

- هیچی.

به مسیری که مامان داشت می رفت نگاه کردم و فهمیدم که خیلی برام آشنا و اخم ریزی بین ابرو هام نشست و بعد با یاد اینکه اون خیابون، خیابون خونه ی نکیسا شون هستش گفتم: مامان کجا داریم میریم؟ - یه جایی..

- کجا؟ شما گفته بودین خرید دارین اما اینجا که فروشگاه نیست!

- یه لحظه صبر کنی معلوم میشه.

مامان درست رو به روی خونه ای که تحمل دیدنشو نداشتم پارک کرد و رو بهم گفت: پیاده شو.

- من نمیام.

مامان مشکوک گفت: مگه تو میدونی اینجا کجاست؟

- اوم.. خب نه.. ولی من..

- پیاده شو.

پسر مقتول

-من ن...

- پیاده شو گفتم.

چاره ای نداشتم و نمیخواستم ک مامان هم بفهمه که اونجا خونه نکیسا و نکیسا همونیه که من عاشقشتم.

niceroman.ir

با حال زاری پیاده شدم.

گوشه ی چشمم اشک جمع شده بود و هیچ دلم نمی خواست نکیسا بفهمه من دختر قاتل باباش هستم .

جلوی در خونه ایستادیم و مامان زنگ روزد و رو به من گفت: تو هم مثل من میترسی؟ امیدوارم که برای رضایت دادن نرم بشن.

ترس من بابت چیزای دیگه بود نه بخاطر رضایت ندادن اونا و این یه خودخواهی محض بود.

برخلاف چیز واقعی گفتم: بله. منم مثل شما خیلی میترسم.

در بدون جواب دادن باز شد و با ترس پشت سر مامان وارد خونه شدم.

خونه ای که تو این مدت آرزو داشتم عروسش بشم، شده بود خونه ای که باید برای رضایت گرفتن می رفتیم و التماس می کردیم .

با باز شدن در، ترسی به جونم افتاد و لرزیدم اما با دیدن زنی که انگاری خدمتکار بود یکم خیالم راحت شد.

خدمتکار: سلام. بفرمایید.

مامان ایستاد و منم کنارش ایستادم و مامان گفت: با خانوم نوری کار داشتم...

صدایی از بالا اومد و باعث شد هم من هم مامان سرمون رو بلند کنیم؛

تقریباً طبقه ی دوم خونه بود و زنی که خیلی با کلاس و بی حوصله بود توی بالکن اون طبقه ایستاده بود.

- کارتون چیه ؟

مامان اب دهنشو قورت داد و با تمام ترسش گفت: من همسر...

زنه اجازه نداد حرف مامان تموم بشه و بلند گفت: زود از خونه ی من برو بیرون.

مامان اشکش در اومد و اشک منم در اومد.

همون لحظه دختری اومد دم در و در نهایت پشت سرش نکیسا اومد و با دیدنم با چشمای گرد نگام کرد.

تنها کاری که از دستم بر اومد این بود که سرمو بندازم پایین تا با عشقم و کسی که پدرم شده بود قاتل پدرش، چشم تو چشم نشم .

اما دلم طاقت نیاورد و سرم رو بلند کردم و زل زدم به نکیسا. ..

سکوتی بین همه ی ما رو فرا گرفته بود و من از اون موقعیت برای دیدن نکیسا استفاده کردم.

سکوت با گفتن جمله ای توسط نکیسا شکسته شد: خانوم رفیعی؟؟ سکوت کردم

که نگاه مامان بین ما چرخید و لب زد: می شناسین همو؟ نکیسا تقریباً با پوزخند

گفت: بله. همکلاسی هستیم.

مامان زیر زیرکی به رفتارم نگاه می کرد و منم سعی می کردم خودمو اروم نشون بدم.

به دختری که زیاد شبیه نکیسا نبود ولی معلوم بود که خواهرش به نگاه کردم.

غمگین به همه چیز نگاه می کرد! به نظر مهربون میومد!

پسر مقتول

مادر نکسیسا از بالا گفت: من گفته بودم که برین. نه اینکه بمونین.

لحنش اروم تر از لحظه ی قبل بود.

مامان سریع گفت: نه! لطفا بزارین باهاتون صحبت کنم.

زنه کلافه گفت: دیگه نمی خوام ببینمتون تا روزی که برای اعدام شوهرتون بریم.

شدت گریه ی مامان زیاد شد و من بیخیال نسبت به نکسیسا گفتم: خانوم نوری لطفا اینطوری حرف نزنین. پدر من قاتل نیست.

زنه دوباره لحنش تند شد و گفت: پدرت شوهر منو کشته، چجوری میتونی ادعا کنی که قاتل نیست.

برین بیرون!

آخرین جمله اش رو با داد گفت و باعث شد ما تکونی بخوریم و من نگاهی به نکسیسا که با اخم ریزی نگامون می کرد بندازم.

لعنتی بهم اخم نکن! عذابم نده. اذیتم نکن .

قطره های اشک رو از روی گونه ام کنار زدم و نا امید بازوی مامان رو گرفتم و کشیدم و مامان با کم حالی در کنارم اومد.

«بخشید کم بود دوستانم. یکم کسالت داشتم»

«نکسیسا»

با رفتن اون دختره مانیا و مادرش، مامان نشست توی اتاقش و شروع کرد به گریه کردن.

هم ناراحت بودم هم تعجب زده و هم کلافه! ناراحتیم بخاطر وضعیتی بود که داشتیم، تعجبم بخاطر آشنایی با مانیا بود و کلافگیم بابت فکر کردن زیاد با خواهر مانیا بود که حتی اسمشم نمیدونم. از همه جالب تر برام انگشتی بود که روز اول دست دختره بود اما روز دادگاه نبود!

یعنی نامزد داشت؟ خب اگر داشته باشه چرا اون روز انگشترش دستش نبود؟؟؟

پوفی کشیدم و دستمو گذاشتم زیر سرم. ..

«مانلی»

نا امیدی مامان و مانیا، من و مانی رو هم نا امید کرده بود.

حال مانیا بد تر بود و دلش نامعلوم!

تنها توی اتاقم نشسته بودم و بقیه هم هر کدوم یه جایی تو فکر و غمگین بودن.

در اتاقم زده شد و نگامو از زمین گرفتم و دوختم به در؛

- بفرما.

در باز شد و مانیا توی چارچوب در قرار گرفت و گفت: مامان خوابیده. من دارم میرم بیمارستان. کلی از کلاسام عقبم.

سرمو تکون دادم و گفتم: به سلامت.

- خداحافظ.



پسر مقتول

با رفتن مانی، نگاهی به ساعت انداختم که ۴ بعد از ظهر رو نشون می داد.

دلم می خواست می رفتم بیرون و یه دوری می زدم تا حالم عوض بشه .

همون لحظه گوشیم به صدا در اومد.

پیام داشتم، سریع بازش کردم و متوجه شدم از طرف علیسان.

(سلام عزیزم. بابت اون روز معذرت می خوام. پیام دنبالت بریم دور بزنینم که حال و هوای عوض بشه؟)

دوست نداشتم باهاش برم بیرون، اما از هیچی بهتر بود و برای همین تایپ کردم: سلام. بیا دنبالم .

بعدشم بلند شدم و یه تیپ سفید و طوسی زدم و زیاد اهل ارایش نبودم و فقط یه رژلب صورتی زدم و از اتاقم خارج شدم و با مانی که کلافه تو هال نشسته بود مواجه شدم.

- مانی؟

- بله؟

- چرا خودتو ناراحت میکنی؟

- تو چرا تظاهر میکنی که نباید ناراحت باشیم؟

سرمو انداختم پایین و گفتم: با ناراحتی که قاتل نبودن بابا اثبات نمیشه. میشه؟؟

- نه ولی نمیشه که ناراحت نباشیم. تو کجا میری؟

- با علیسان میرم بیرون. اگه دوست داری تو هم بیا.

مانی نگاهی بهم انداخت و گفت: تو داری با نامزدت میری بیرون، من کجا پیام؟ خندم گرفت و

تلخ خندیدم.

پسر مقتول

- خیلی خوب. پس من میرم تو حیاط که علیسان اومد برم. مامان بیدار شد بهش بگو که من رفتم.

راستی! مانیا هم رفته بیمارستان.

مانی: باشه. بهش میگم.

- خداحافظ.

- به سلامت.

توی حیاط می چرخیدم و به همه جا نگاه می کردم.

گل صورتی رنگی که کنار پام بود رو کندم و بو کردم.

اما زود دلم سوخت و اشش که چرا کندمش!

انداختمش تو کیفم و با صدای بوق ماشینی، رفتم سمت در و با دیدن فراری علیسان به سمتش رفتم و سوار شدم.

علیسان: سلام. خوبی؟

- سلام. بد نیستم.

راه افتاد و همینطور که رانندگی می کرد گفت: به کجا رسیدین؟ نیم نگاهی

بهش انداختم و گفتم: فعلا هیچی.

عمو جون و زنعمو خوبن؟ خبر ما رو نمی گیرن!؟

- از وقتی برای بابات اون اتفاق افتاد، تموم کارای شرکت و کارخونه رو بابا میکنه. مامان هم که میدونی توی تولیدی کلی کار

داره. کمتر وقت دارن.

پوزخندی زدم و گفتم: یعنی عمو جون نیم ساعت وقت نداره بیاد ببینه ما در چه حالی هستیم؟

چیزی نگفتم که یهو زد رو ترمز و ایستاد کنار جاده و منم شوکه تکونی خوردم و بهش نگاه کردم.

- چرا همچین می کنی؟

زل زده بود به دستم که روی پام بود.

خودمم نگاهش کردم و متوجه ی جای خالی انگشتر شدم.

- چرا؟

- چی چرا؟

- چرا انگشترت نیست؟

- درش آورده بودم، دیگه یادم رفت که بندازم دستم.

علیسان لبخند تلخی زد و گفت: چرا دروغ میگی؟ راحت بگو چون علاقه ای بهت ندارم، اون انگشتر رو هم از دستم در آوردم.

- من دروغی ندارم که بگم. درسته بهت علاقه ندارم ولی ربطی به نبود انگشترتوی دستم نیست.

علیسان همونطوری موند و چیزی نگفت.

نمیدونم چرا اما یکدفعه دلم براش سوخت و فقط تونستم بگم: حالا ناراحت نشو، راه بیوفت.

علیسان هم عمیق نگاهم کرد و راه افتاد.

یکم که گذشت، گفت: من خیلی خوب میدونم که فقط بخاطر تایید پدر و مادرت به من جواب مثبت دادی. تو هیچ علاقه ای بهم نداری.

دقیقا راست می گفت! اخه من واقعا عاشقش نبودم و الان قصد ازدواج نداشتم به خصوص با علیسان.

درسته مثل بعضی دخترا قرار نیست درس بخونم ولی به هر حال قصد ازدواج ندارم. باز اگر دوش داشتتم، بحثش جدا بود.

سکوت من باعث شد اون ادامه بده: غیر از اینه؟

- نه. ولی برادر بودن و شریک بودن پدر هامون هم باعث شد که جواب مثبت بدم.

- حیف که نمیتونم بی خیالت بشم وگرنه از زندگیت بیرون می رفتم.

پوزخندی به حرفش زدم و گفتم: این یعنی خودخواهی. درسته؟

- اره. خود خواهم چون عاشقتم.

حرفی نزدم و اونم به راهش ادامه داد .

من دوست داشتم با پسری ازدواج کنم که هم جذاب باشه هم عاشقش باشم. اما خب..سرنوشتم ندا داده بود که ازدوایم با کسی هستش که دوش ندارم و اونم علیسان...

با اهنگی که تو ماشین پخش میشد گوش دادم و به طور ناگهانی و با توجه به حرفایی که از دلم گذشته بود، یاد نکیسا افتادم؛

به چه دلواپسی نابی، به سرم زده بی خوابی صبرم

شده لبریز کجایی، چه دل آشوبه ی جذابی در این شب

مهتابی، در تاب و تبم تا تو بیای ی به چه دلشوره ی

زیبایی، در خلوت و ت نهایی ی دل در دل من نیست

کجای ی

به دل افتاده که میایی، نزدیک همین جای ی به به

چه حس و حال و هوایی

ای وای از عشق، سخته و صفش یه حس دیوانه کنندس ت عشق از

اول اینه رسمش، تا رسی رفته دل از دست ای وای از عشق سخته

و صفش، یه حس دیوانه کنندس ت

په قلم: معصومه فلک محمودی  
niceroman.ir

mad.someni  
.....

«اهنگ جذاب از راغب و حمید هیراد»

ویژگی هایی که از نکیسا توی همین مدت کم دیدم، درست شبیه ویژگی هایی بود که من دوست داشتم شوهر آینده ام داشته باشه و علیسان نداشت.

جذبه و جذابیت نکیسا و محکم بودنش و داشتن غرور خاصی جلوی دخترا اولین چیزایی بود که منو جذب می کرد.

ای کاش به جای علیسان، نکیسا بود.

از چیزی که از دلم گذشت تعجب کردم و چشمامو محکم روی هم فشار دادم.

مانلی روانی شدی؟؟؟ پدر تو قاتل پدر نکیسا محسوب شده. اون با شما دشمن بعد تو داری میگی ای کاش به جای

علیسان نکیسا بود!!!...؟؟

آب دهنمو قورت دادم و به خودم گفتم: این آخرین بار بود که این فکرو کردم.

۲ ساعتی رو همراه علیسان بودم و بیشترش با سکوت گذشت.

الانم هممون نشستیم دور میز تا به قول خودمون شام بخوریم اما هر کدوممون یه جوری تو فکرم و با غدامون بازی می کنیم.

niceroman.ir

به مانیا که خیلی درگیر بود و با چنگال به دونه های سالاد ضربه میزد نگاه کردم!

اون با تموم مشکلاتی که از قبل داشت، بارمشکلات جدید هم دست و پنجه نرم می کرد.

مامان زل زده بود به تنها صندلی که خالی بود و معمولا بابا اونجا می نشست. با فکر کردن به این موضوع، دلم

گرفت! مانی با برنجی که تو بشقابش بود بازی می کرد و سخت تو فکر بود!

واقعا اعصابم بابت این جو خورد شد و گفتم: جای بابا خیلی خالیه ولی ما هر روز، بیشتر از روز قبل داریم خودمون و

اذیت می کنیم. شما فکر می کنین درسته؟؟ اولین نفر مانی نگام کرد و بعد مامان و مانیا.

مامان: باز حداقل خانواده ی مقتول عزادارن و مرد خانوادشون رو از دست دادن. کار بابای تو معلوم نیست! و این

باعث میشه که ما خودمونو اذیت کنیم.

مانیا بازم سکوت کرده بود و مانی گفت: حرف مامان هم درسته.

حرفی نتونستم بزنم و فقط یه چند قاشق از غدام رو خوردم و بعدش با یه شب به خیر به اتاقم پناه بردم و زدم زیر

گریه.

دیگه واقعا خسته شدم از این وضعیت!

اصلا فردا میرم خونه ی خانواده ی مقتول! شاید بتونم راضیشون کنم.

نمیدونم چی شد که باز هم چهره ی نکیسا اومد تو ذهنم و حالم یه جوری شد.

پسر مقتول

لعنتی اخه من با تو چه صنمی دارم که هی میای تو فکر!!

سرمو تکون دادم و لب زدم: خدایا خودت نجاتمون بده.

قلم: معصومه ملک محمودی

صدای گریه ام پایین اومده بود که صدای افتادن یه چیزی از اتاق کناریم که مال مانیا بود نظرمو جلب کرد و باعث شد سریع از اتاق خارج بشم و به اتاق مانیا برم.

با ورودم به اتاق مانیا، نگام افتاد به قیچی که روی زمین افتاده بود و مچ مانیا هم زخمی بود و ازش خون می رفت.

مانیا: مانلی هیچی نگو. بیا داخل در رو هم ببند.

می دونستم منظورش اینه که مامان و مانی نگران نشن و برای همین کاری که گفته بود رو انجام دادم و بعدش بلافاصله گفتم: چی شده؟ دستت چرا خونیه؟

مانیا خم شد و قیچی رو برداشت و خون ریزی زیاد دستش باعث شد که حتی کف زمین هم خونی بشه.

مانیا: چیزی نیست.

شکی که تو ذهنم شکل گرفته بود رو به زیون اوردم: تو خودت.. اینکارو کردی نه؟؟ مانیا تلخ

خندید و گفت: نه..

- مانیا تو خودت پرستاری، تحصیل کرده ای، این کارا چیه؟ مگه بچه ای؟ خودزنی می کنی؟

مانیا رفت سمت جعبه ی کمک های اولیه و گفت: نه. هیچکدوم از اینایی که گفتمی رو انجام ندادم و نیستم! فقط عقده ام رو خالی کردم.

با اخم گفتم: عقده؟

مانیا چیزی نگفت و به جاش گفت: بیا کمک کن دستمو ببندم.

رفتم سمتش و باند و پنبه رو برداشتم و شروع کردم به بستن دستش و همون بین گفتم:  
نگفتی..عقده برای چی؟

- بیخیال.

به صورتش نگاه کردم و گودی و سیاهی زیر چشماش خودنمایی کرد.

رنگ و روی پریده اش بد تر بود و آشفتگی چهره اش داد می زد یه مشکلی داره و سعی داره کسی نفهمه. برای همین  
گفتم: مانیا. به من بگو!

مانیا زل زد تو چشمام و لبخندی زد

- گفتمی نیست! شنیدنی هم نیست! دیدنی هم نیست. پس زیاد خودتو درگیر نکن.

- اخه من نگرانتم. تو اصلا خواب و خوراک نداری. من مطمئنم که به جز داستان بابا، یه مشکل دیگه هم داری .

- نه. اینطور نیست.

بستن دستش تموم شد و بعدش تسلیم بلند شدم و گفتم: باشه نگو.

بعدشم از اتاقش خارج شدم.

\*\*\*\*\*

۱۰ صبح بود و طبق چیزایی که فهمیده بودم، مانیا دانشگاه بود و مانی هم رفته بود بیرون. مامان هم مثل اینکه تا صبح  
بیدار بود و صبح به زور آرام بخش خوابیده بود.



پسر مقتول

سریع لباسامو عوض کردم و سویچ ماشینمو گرفتم و از خونه خارج شدم.

تو راه بودم که گوشیم زنگ خورد؛

- بله ؟

- سلام خانم رفیعی. وکیل پدرتون هستم.

- بله سلام. بفرمایید

- من زنگ زدم خونتون کسی جواب ندادن، به خواهرتون هم زنگ زدم مثل اینکه جایی بودن که نمیتونستن حرف بزنن.

- بله خواهرم دانشگاهه و مادرم خواب بودن. بفرمایید.

- من یه اعتراض نامه فرستادم دادگاه برای اینکه یه شاهد یا یه مدرکی نشون بودن که پدرتون قاتل هست یا نه.

- چقدر خوب. الان چی میشه؟

- یه امضایی هست که مادرتون باید بکنه .

- اها چشم. میگم که بیان.

- ممنون. خداحافظ.

- خداحافظ.

نور امیدی تو دلم روشن شد ولی به راهم ادامه دادم تا برسم به خونه ی نکیسا شون و باهاشون حرف بزنم.

با رسیدن به خونشون استرسی گرفتم ولی خودمو اروم کردم و پیاده شدم و رفتم سمت خونه.

زنگ در رو که زدم یه زنه جواب داد؛

- کیه ؟

پسر مقتول

- ببخشید با اقای نوری کار داشتم.

- بفرمایید.

در باز شد و با استرس وارد شدم.

اما بلافاصله خدمتکارشون اومد و گفت: منتظر باشین الان اقا میان.

سرمو تکون دادم و گوشه ی حیاط ایستادم تا نکیسا بیاد.

۲ دقیقه گذشت که با صدای سلامش به سمتش برگشتم.

نمیدونم چی شد اما یهو تنم داغ شد و محو اون تیپ مشکیش و موهای پریشونش شدم.

- بفرمایید.

- ببخشید که مزاحمتون شدم.

- مراحمید.

متعجب نگاش کردم که ابروشو بالا انداخت و گفت: کارتون ؟

- خواستم بپرسم مادرتون هنوز سر حرفش هست؟ یعنی رضایت نمیده؟

- متأسفانه بله.

سرمو انداختم پایین و گفتم: اما بابای من قاتل نیست.

- ببینید خانوم...

ادامه ی حرفشو خورد و گفتم: مانلی هستم.

- مانلی خانوم من و خواهرم تصمیم گرفتیم که رضایت بدیم ولی مادرم رو نمیدونم و هیچ جوره نمیتونیم تو کارش

دخالت کنیم.

خوشحال نگاش کردم که گفت: ولی فکر نمیکنم فقط با رضایت ما، از جرم پدرتون کم بشه.

- میدونم. ولی از هیچی بهتره. ممنونم ازتون.

سرشو تکون داد و حرفی نزد و منم خواستم از خونشون خارج بشم که با حالت خشک و دو دلی گفت:  
مانلی.. خانوم. .

از اینکه اولش داشت اسممو بدون پسوند صدا میزد تعجب کردم و سرجام ایستادم که ادامه داد: من بخاطر شما رضایت میدم .

چند ثانیه نفسم نیومد و ذهنم پر شد از سوال و برگشتم سمتش و زل زدم به چشمهاش.

یعنی چرا بخاطر من می خواست رضایت بده؟

- چون به نظرم خیلی به پدرتون وابسته هستین. درست برعکس من و خواهرم.

سرمو انداختم پایین و از چیزی که فکر می کردم و درست نبود ناراحت شدم و دلش رو هم نفهمیدم.

اما زود خودمو جمع و جور کردم و گفتم: به هر حال ممنونم.

بعدشم از خونشون خارج شدم.....

تو راه بودم و ذهنم حسابی مشغول بود.

دلیل اینهمه فکر کردن به نکپسا رو درک نمی کنم.

پسر مقتول  
نفس عمیقی کشیدم و اخم کردم.

اصلا چرا اون باهام اینطوری رفتار میکنه ؟

شاید من دارم اشتباه می کنم. «نکیسا»

لعنتی فکر دختره یه لحظه هم ازم دور نمی شد.

خدایا نزار بهش فکر کنم..من نمی خوام بهش فکر کنم اما همیشه..

با ورود نلیسا به اتاقم و صورت خیس از اشکش گفتم: چی شده ؟

- مامان فهمید که ما می خوایم رضایت بدیم .

- خب ؟

- گفت اگر رضایت دادین،دیگه هیچوقت باهام حرف نزنین.

لبامو تر کردم و گفتم: هیچوقت همچین اتفاقی نمیوفته نلیسا. الکی گریه نکن.

- یعنی چی ؟ ؟

- مامان ما رو دوست داره. هیچوقت نمیتونه باهامون حرف نزنه.

نلیسا سرشو انداخت پایین و گفت: فردا میریم ؟

- اره.

نلیسا نشست روی صندلی و صورتشو پاک کرد و گفت: ولی از هر چی بگذریم، دخترای خوشگلی داره...

- کی ؟

پسر مقتول  
- همون کسی که قاتل باباست.

- اره.

- مخصوصا کوچیکه.

تیز نگاهش کردم که خندش گرفت و گفت: اگه یه چیزی بگم ناراحت نمیشی؟

- نه بگو.

- من حس می کنم تو از اون دختر کوچیکه..

- اسمش مانلی.

چشماش درشت شد و گفت: او اسمشم میدونی؟؟

- اره. ادامه ی حرفتو بگو.

- حس می کنم تو از اون مانلی خوشت اومده.

حسم به حرفش مثبت بود اما برعکس ، عمیق نگاهش کردم و گفتم: از این فکرا نکن. یادت رفته که او نا کین؟

- نه. ولی عشق که این حرفا حالیش نیست.

بالشت کنارمو برداشتم و پرت کردم سمتش و گفتم: پا شو برو از این فکرا نکن.

نلیسا بالشتو گرفت و پرتش کرد سمت خودم و با خنده از اتاق خارج شد.

«مانی ۱»

سردرد عجیبی داشتم و هر لحظه به ساعت نگاه می کردم تا پایان کلاس برسه.

به امید خدا این آخرین کلاس بود و از هفته ی بعد امتحانامو می دادم و درسم تموم میشد و دیگه توی بیمارستان مشغول به کار می شدم.

انقدم شانس زیادی داشتم امروز نکیسا نیومده بود و همین بیشتر حالمو بد می کرد.

باز اگر بود، با نگاه های یواشکی می تونستم یکم رفع دلتنگی کنم.

نمیدونم چه اوضاع و احوالی در انتظارمونه. واقعا موقعیت سختی رو دچار شدیم، به خصوص من.

باز وضعیت مانلی بهتر از منه. حداقل وجود علیسان تو زندگیش موثره.

اما من... هم عشق یک طرفه دارم، هم بابام شده قاتل پدر عشقم...

با گفتن خسته نباشید توسط استاد، زود تر از بقیه بلند شدم و از کلاس خارج شدم و تند تند به سمت ماشینم رفتم و وقتی نشستم داخل ماشین، سرمو گذاشتم روی فرمون و نتونستم جلوی ریزش اشکامو بگیرم.

بازم عین بچه ها داشتم گریه می کردم.

زنگ گوشیم باعث شد سرمو بلند کنم و گوشی رو بردارم.

شماره ناشناس بود و صدامو صاف کردم و جواب دادم؛

- بله ؟

- سلام خانوم رفیعی.

صدای نکیسا باعث اوج گرفتن ضربان قلبم و ایجاد استرس شدیدی برام شد.

اروم لب زدم: سلام. بفرمایید.

- من شماره ی شما رو از یکی از دوستاتون گرفتم. خواستم با خواهرتون صحبت کنم.

قلبم برای لحظه ای نزد و نفسم بند اومد.

- با خواهرم؟ چرا؟

- باهاشون کار دارم.

نفس عمیقی کشیدم و با ترس گفتم: من الان دانشگاه هستم. رفتم خونه تماس می گیرم باهاتون ک...

وسط پرید حرفم و رک و راست گفتم: اگه میشه شماره ی خواهرتونو لطف کنید. چون عجله دارم.

- اخه...

- اگه میشه برام اس ام اس کنید. ممنون.

قطع کرد و نداشت حرفی بزدم!

یعنی با مانلی چیکار داشت که عجله داشت؟ اگر موضوع مربوط به بابا بود می تونست به من یا به وکیل بگه.. اما این چه کاریه که می خواد به مانلی بگه؟؟؟

دستمو گذاشتم رو قلبم و از فکری که برای لحظه ای از ذهنم عبور کرد، دوری کردم و با استرس شماره ی مانلی رو برای نکیسا تایپ کردم و ارسال کردم.

سریع ماشینو روشن کردم و راه افتادم.

به قدری تند می رفتم که حس کردم دارم پرواز می کنم.

دلم می خواست زود تر برسم خونه و ببینم نکیسا با مانلی چیکار داره.

از اونجایی خونه تا دانشگاهی که می رفتم فاصله ی چندانی نداشت، زود رسیدم و بعد از پارک کردن ماشین توی پارکینگ، به سمت خونه رفتم.

«مانلی»

بی حوصله روی تختم نشسته بودم و به رو به روم خیره بودم.

زنگ گوشیم باعث شد همونجوری گوشه ی رو از کنارم بردارم و جواب بدم؛

- بله؟

- سلام.

صدای غریبه ای که برام آشنا بود باعث طد صاف روی تخت بشینم و بگم: سلام... اقای نوری؟

- نکیسا صدام کنین راحت ترم.

اب دهنمو قورت دادم و از اینهمه راحت بودن نکیسا باهام گفتم: اوم باشه. ولی شما چجوری به من زنگ زدین؟

- شمارتونو از خواهرتون گرفتم.

- اهان خب کارتون چیه؟

- من و خواهرم امروز رفتیم رضایت دادیم.

از شدت شوق و خوشحالی لبخندی زدم و گفتم: ممنونم. واقعا نمیدونم چجوری ازتون تشکر کنم.



-

-

دلم می خواد که..

که چی ؟

- که یه جایی قرار بزاریم به عنوان دوست.

از حرفش تکون ریزی خوردم و معذب گفتم: خیر. من نمی تونم.

- چرا ؟

- بعید میدونم خانوادم اجازه بدن.

- خانوادتون یا...

- یا چی ؟؟

- بابت کلمه ای که می خوام به کار ببرم شک دارم .

- بگید.

- نامزدتون... نامزد دارین؟

- بله نامزد دارم.

- باشه. من می خواستم از این به بعد که دشمنی بینمون نیس با هم آشنا بشیم.

فکر بدی هم نبود. انگاری یکی ته دلم می گفت یه بار باهاش بیرون بری چیزی نمیشه.. اما یه طرف دلم یکی می گفت

یادت رفته که اون کیه ؟ سرمو تکون دادم و اون گفت: فعلا خداح. .

پسر مقتول

پریدم وسط و گفتم: باشه. یه جایی قرار بزاریم.

- ادرس رو می فرستم براتون.

باشه خدا حافظ

خدا حافظ.

maasome ml

په قلم: معصومه ملک محمودی  
niceroman.ir

نمیدونم کارم درسته یا غلط. اما دلم بد جوړی می خواست که از نزدیک و بیشتر باهاش حرف بزنم.

با باز شدن یهوپی در و چهره ی در هم مانیا هول شدم و گفتم: چی شده؟؟

اخم غلیظی روی صورت مانیا نشست و بعد با کنترل صدایی که توش عصبانیت موج می زد گفتم: با کی حرف می زدی ؟  
با تعجب گفتم: چطور ؟

- مانلی بگو با کی حرف می زدی؟ با نکیسا؟

چشمام درشت شد و از جام بلند شدم و رفتم سمتش و در رو بستم و بعد دست مانیا رو گرفتم و نشوندمش روی تخت و گفتم: چته روانی؟ مامان بشنوه فکر می کنه چه خبره.

من با پسر مقتول حرف می زدم. مشکلک چیه؟

مانیا که انگار سطل اب یخ روش ریخته بودن گفت: برای چی بهت زنگ زد؟ باهات چیکار داشت؟ چرا باهاش قرار گذاشتی؟؟

سرمو تکون دادم و گفتم: هه! گوش وایستاده بودی؟

- نه.

- چرا... گوش و ایستاده بودی.

مانلی.. ..

حرف نزن مانیا. من دیروز رفته بودم خونشون تا راضی شون کنم برای رضایت... با خود پسره حرف زدم و اونم گفت که قراره با خواهرش برن رضایت بدن. چون دید من خیلی واسه بابا تلاش میکنم، خواست این خبرو مستقیم به خودم بگه. بعدشم گفت حالا که دشمنی بینمون نیست، یه جا قرار بزاریم عین دو تا دوست با هم حرف بزنیم. همین!

- همین؟ منم که خر... پشت گوشام مخملی.

- منظورت چیه؟

- منظورم واضح و معلومه مانلی. چرا باید به تو نزدیک بشه؟

از منظور مانیا که بارها تو ذهن خودمم اومده بود عصبانی شدم و گفتم: نه. اینطور نیست. درضمن تو یادت رفته که علیسان وجود داره؟؟ من بهش گفتم که نامزد دارم. گمون نمیکنم قصد نکیسا چیزی باشه. تازه تو چرا اینجوری می کنی؟؟

- هه. دیگه اسمشو میگی؟؟؟

از اینهمه حساسیت مانیا تعجب زده گفتم: تو چرا هول کردی و اینجوری رفتار می کنی؟ هان چته تو؟

- دوست ندارم بهش نزدیک بشی. یادت رفته که چه چیزایی هست؟ موضوع بابا رو یادت رفته؟

- نه یادم نرفته. از تو که بچه واقعی این خانواده نیستی بیشتر نگرانم. اما الان دیگه ...

با باز شدن در حرفم نصفه موند و مامان گفت: چی شده؟ شما دو تا که هیچ وقت دعواتون نمی شد؟ چی شده؟

مانیا حرفی نزد و منم گفتم: چیزی نیست. یه چیزی بود که تموم شد.



با پایان جملم صدای گوشیم بلند شد و نشون از پیام داشتن داد.

مانیا زود تر از من خم شد و گوشیمو برداشت و از اونجایی که پیام بالا اومده بود و از طرف نکیسا بود، خوندش و

عصبانی نفس کشید.

مامان با کنجکاوی گفت: چی تو اون گوشی هست؟ مانلی خودت حرف بزن مانیا که ساکته.

niceroman.ir

- چیزی نیست مامان. تو خودتو درگیر نکن. یه چیزی بین من و مانیا بود.

مامان مطمئن نشده بود ولی از اتاق خارج شد و با رفتن مامان گوشیم رو از دست مانیا کشیدم و خاموشش کردم.

مانیا: مانلی نذار بهت نزدیک بشه.

- اخه تو چته؟ مگه قراره با هم ازدواج کنیم روانی. من نامزد دارم، اونم منو به عنوان دوست میبینه.

حالا هم بس میکنی؟

مانیا بلند شد و اشکای رو گونه اش رو پس زد و خواست چیزی بگه اما نگفت و از اتاقم خارج شد.

با رفتن مانیا، نشستم روی تخت و به همه چیز فکر کردم.

واقعا کلافه شده بودم. همه چی خورده بود به همدیگه.

گوشیمو روشن کردم و به ادرسی که نکیسا فرستاده بود و یه کافه توی بالا شهر و اطراف خونه ی خودشون بود زل

زدم.

یعنی چرا مانیا سعی داشت ما به هم نزدیک نشیم؟؟

اینهمه حساسیت و عصبانیتش دلیل داشت ولی برام واضح نیست. تازه چیزی که بین من و نکسیا نیست.

فقط یه خورده.. ..

اه اصلا ولش کن.

نکسیا برای ۶ غروب قرار گذاشته بود و الانم ساعت ۲ بود.

چون میل به غذا خوردن نداشتم دراز کشیدم و خودم و به دست خواب سپردم.

\*\*\*\*\*

یه مانتوی متناسب با فصل پاییز که به رنگ نارنجی و زرد بود رو همراه شال و شلوار مشکی و کتونی زرد پوشیدم و تنها یه رژلب نارنجی و ریمل زدم و با برداشتن سویچ ماشینم و کیفم از اتاق خارج شدم.

مانی که داشت از پله ها میومد بالا با دیدنم گفت: کجا ؟

- میرم بیرون، زود برمی گردم.

- اوکی خداحافظ.

- خداحافظ.

مامان که احتمال می دادم خواب باشه ولی بر خلاف نظرم توی اتاق کار بابا بود و از اونجایی که در اتاق باز بود، منو دید و گفت: کجا میری ؟

- زود میام.

پسر مقتول

- کجا میری؟

- گفتم که..

- مگه من گفتم کی میای؟ گفتم کجا میری؟

- پیش یکی از دوستانم.

مشکوک نگام کرد ولی چیزی نگفت و به جاش من گفتم: خدا حافظ.

- خدا حافظ.

داشتم با ماشین از حیاط خارج می شدم که مانیا رو روی صندلی های حیاط دیدم.

یه جوری نگام می کرد.. عکس العملی نشون ندادم و به ادامه ی راهم پرداختم

\*

با وارد شدنم به کافه، از دور نکیسا رو دیدم و رفتم سمتش.

وقتی نشستم گفتم: سلام. خویین؟

نکیسا به صندلیش تکیه داد و کل هیکلم رو از نظر گذروند و گفت: سلام. چرا رسمی حرف میزنی؟ تکون ریزی

خوردم و لبخندی زدم و گفتم: خب چجوری حرف بزنی؟

پسر مقتول

پسر مقتول

-  
عادی.

- باش ه

- حالا خوبی؟

- اره. ممنون.

تیپ مشکی داشت و توی صورتش کلی چیز مخفی بود که هیچ کدومش معلوم نبود و نمی تونستم اونا رو بفهمم.

یکم سکوت بود که خودم لبخندی زدم و گفتم: خب حرف بزن دیگه.

- میشه عکس نامزدتو ببینم؟؟

- چرا؟

- همینطوری.

گوشیمو در اوردم و وارد گالریم شدم و در نهایت یه عکس از علیسان رو اوردم و بعد گوشیمو دادم دست نکیسا.

نکیسا عادی نگاهش کرد و گفت: چجوری با هم آشنا شدین؟

سرمو انداختم پایین و دلم یه جوری شد. اصلا دلم می خواست همه چیو بهش بگم. دلیلشو نمی دونستم فقط دلم

می خواست با یکی راجب این موضوع حرف بزنم.

- راستش من هیچ علاقه و حسی نسبت به نامزدم ندارم.

- واقعا؟ چرا؟

پدر من و پدر نامزدم برادر هستن و در واقع شریک هم هستن. علیسان.. منظورم نامزدمه، وقتی که اون ازم خوشش اومد و اومدن خاستگاری، پدر و مادرم گفتن قبول کن چون علیسان خوبه و این حرفا. منم نتونستم رو حرف اونا حرفی بیارم. قبل از اینکه اون اتفاق برای بابام بیوفته، ما قرار عروسی و ازدواج گذاشته بودیم و حتی خرید هم کرده بودیم.



-

- خب چی شد ؟

- بخاطر موضوع بابا عقب افتاد دیگه. در کل من علاقه ای به نامزدم ندارم.

نکیسا نگاهی بهم کرد و گفت: شنیدم ۳ تا بچه هستین.

- بله. من اخیری هستم. اولی خواهرمه که اسمش مانیا و ۲۵ سالشه. دومی هم برادرمه و اسمش مانی و ۲۳ سالشه. منم که ۱۹ سالمه.

- بله. خواهرتو می شناسم.

- مشکوک گفتم: چجوری؟

هم دانشگاهی هستیم.

- اهان.

پس دلیل داشت که مانیا یه جوری بود نسبت به نکیسا.

- فکرمی کردم ۱۸ ساله باشی. درس نمی خونی ؟

- نه. دیپلم ریاضی دارم. علاقه ای به درس و دانشگاه ندارم.

- اهان .

- شما پرستاری می خونی ؟

اره. دیگه تموم شد درسم. کم کم دارم مشغول به کار میشم توی بیمارستان.

- تبریک میگم. موفق باشی.

پسر مقتول

- سرشو تکون داد و من با یکم تته پته گفتم: یه سوال بپرسم؟

- بفرم!

- چرا نسبت به مرگ پدرتون و اینا واکنشی نشون نمی دی؟

- من و خواهرم با پدرم صمیمی نبودیم. اون موقع که زنده بود که هفته ای یه بار یا دو بار همو می دیدیم. همش سرکاری یا با مادرم بیرون بودن.

سرمو انداختم پایین و لب زدم: اما ما خیلی با پدرم صمیمی هستیم.

- مشخصه!

بهش نگاه کردم.

نمیدونم این چه حسی بود که با هر بار نگاه کردن تو چشمای نکیسا بهم هجوم میاورد و از یه طرف عذابم می داد و از یه طرف حس خوبی داشت.

نکیسا اروم لب زد: چرا اونجوری نگام می کنی؟

سرمو انداختم پایین و گفتم: ببخشید.

- اشکالی نداره حالا. چی سفارش بدیم؟

- هرچی خودت دوس داری

با بستنی موافقی؟

- صد درصد

توی راه برگشت بودم که گوشیم زنگ خورد و بلافاصله برداشتم ولی با دیدن شماره ی علیسان گذاشتمش سر بی صدا.

بازم یاد نکیسا افتادم و حال دگرگون شد!

خدایا خودت همراهم باش..

«مانی ا»

روز سختی داشتم و هنوزم ادامه داشت. از اون موقع که مانلی رفت سر قرارش با نکیسا، ۳ ساعت گذشته و هنوز نیومده.

دلایلش چیه؟ چرا با هم صمیمی شدن؟ نکنه نکیسا از مانلی خوشش اومده باشه؟

ا دیوانه شدی مانیا؟ چیزایی که بین خانواده هاتون هست رو یادت رفته؟ ( نفسی کشیدم

و دماغمو کشیدم بالا و با دستام خودمو بغل کردم.

تنهایی خیلی بهم فشار آورده بود و دلم کلی گرفته بود.

گوشیمو برداشتم و تنها عکس نکیسا رو گرفتم جلوم و زل زدم بهش.

پسر مقتول  
اشکام سرازیر شد و دلم گرفت.

خیلی دلم می خواست از روز اول می رفتم بهش می گفتم که عاشقش شدم و دوشم دارم.

بخاطر داشتنش هر کاری می کنم .

ولی دیگه دیر بود! دیر هست و دیر خواهد بود.

با صدایی درست سمت راست گوشم از جا پریدم و سریع گوشیم رو خاموش کردم.

علیسان: چطوری دختر عمو؟

برگشتم سمتش که با لبخند شیطانی نگام کرد و گفت: خوبی؟

- کی اومدی؟

- همین الان.

- از کی اینجا پی؟

- گفتم که الان رسیدم.

- خب برو داخل دیگه.

- مانلی خونه اس؟

با فکری که به ذهنم رسید لبخند عمیقی زدم و برای تخلیه شدن خودم گفتم: نه. با یکی قرار داشت.

علیسان اخمی کرد و گفت: کی؟

- با پسر همونی که.. با پسر همون مقتول دیگه.

از اینکه به علیسان گفته بودم و ممکن بود مشکل هایی برای مانلی پیش بیاد یکم خوشحال شدم.

علیسان: خب چرا قرار گذاشته بودن؟

شونه بالا انداختم و همینجور که به سمت در می رفتم گفتم: از خودش بیپرس. می خوای تا اخر اونجا وایسی؟ بیا داخل دیگه.

- نه دیگه میرم.

- باشه به سلامت.

با ورودم به خونه زنگ ایفون خورده شد و سریع رفتم سمت ایفون و به تصویر زل زدم.

مانلی جلوی در بود و همزمان علیسان هم در رو باز کرد و جلوی مانلی ایستاد.

اروم گوشی رو برداشتم و گوش دادم.

علیسان: کجا بودی؟

- بیرون.

- چرا با اون یارو قرار گذاشته بودی؟ مگه چیکاره اس که باهش بیرون میری؟ مانلی رک گفت: به توریبلی نداره.

بعد خواست بیاد داخل که علیسان دستشو گذاشت روی در و در واقع جلوشو گرفت و گفت: یادت رفته که من

نامزدم و زندگیت به من مربوطه؟

مانلی با پوزخند و کشیده گفت: عجب! برو کنار بزار باد بیاد.

تغیراتی که توی مانلی بود بوی خوبی نمی داد. قبلا رفتاراش با علیسان بهتر بود اما الان... اخیه دلیل نداره!

علیسان دستشو مشت کرد و کشید کنار و مانلی هم اومد داخل و در رو بست.

منم سریع گوشی رو گذاشتم و دویدم به سمت اتاقم.

مدتی نگذشته بود که مانلی اومد داخل اتاقم و گفت: تو به علیسان گفتی که کجا بودم؟ هان؟؟ نرم گفتم: آره. به

نظرم لازم بود بدونه. سر منم داد نزن.

مکث کردم و ادامه دادم: حالا هم برو بیرون.

مانلی نگاهی بهم کرد و متاسف از اتاقم خارج شد.

«نکیسا»

توی این ۲ روز تموم رفتار و حرفای مانلی تو سرم رژه می رفت و حال خوبی نداشتم.

دلم می خواست بازم ببینمش و باهاش حرف بزنم.

نگاهش، لبخندش، حرف زدنش یه جوری بود که دوست داشتم تا ابد داشته باشمش.

نکنه واقعا از مانلی خوشم اومده و دارم خودمو می زنم به اون راه؟!!

اگر خوشم اومده باشه ازش و دوست داشته باشم، شاید هیچوقت نتونم اونو واسه ی خودم داشته باشم.

حتی اگ نامزد داشتنشو فاکتور بگیرم، اوضاع خانواده هامون خوب نیست.

با دیدن ساعت که ۷ رو نشون می داد و من ساعت ۸ باید می رفتم بیمارستان، از جام بلند شدم و اول یه لباس مشکی

مثل همیشه پوشیدم و بعد از گرفتن وسایلم، از اتاق خارج شدم و به سمت اشپزخونه رفتم.

با دیدن زهره (خدمتکار خونه) گفتم: سلام. کسی خونه نیست؟

- خواهرتون رفتن کلاس نقاشی و مادرتون هم رفتن سر خاک پدرتون.

پسر مقتول

- باشه. یه لیوان اب به من بده.

- چشم اقا.

وقتی اب رو خوردم گفتم: من میرم بیمارستان. تا صبح هستم.

- باشه اقا به سلامت.

- خداحافظ.

\*

از اونجایی که پرستار بخش اتاق عمل بودم، بعد از پوشیدن لباسم به سمت اتاق عمل رفتم.

«مانلی»

خیلی اعصابم خورد بود و از شدت عصبانیت ناخنمو میجویدم.

مانیا جوری باهام رفتار می کرد که انگار... انگار بدترین ادم روی زمینم.

از اونور علیسان هم هی بهم می چسبید و حرفایی رو می زد که واقعا روی مخ بود.

از اونورم فکر کردن به نکیسا ازم دور نمی شد.

و از همه مهم تر بابام بود... هم دلتنگش بودم هم نگران!

با صدای جیغی که اومد از جا پریدم و مثل جت خودمو به پایین و جایی که ازش صدا اومد رسوندم.

توی حال همه بودن و مامان تقریبا غش کرده بود و جیغ هم توسط مانیا بود.

- چی شده؟

وکیل بابا سریع گفت: چیزی نیست. مادرتونو اروم کنین.

کنار مامان نشستم و مانیا رفت اشبزه خونه و با اب قند برگشت و بعد که مامان یکم ازش خورد و اروم شد گفت: ای خدا این چه بلایی بود داره سرمون میاد.

- به منم بگین چی شده؟!

مانی با عصبانیت و ناراحتی ک سعی در مخفی کردنش داشت، گفت: اقا میگن که قراره توی دادگاهی که هفته ی بعد هستش، حکم بابا رو بدن.

اشکم سرازیر شد و گفتم: حکم؟ چه حکمی؟ وکیل:

هنوز معلوم نیست.

مامان جیغی زد و مانیا با گریه مامان رو اروم کرد و منم با گریه گفتم: شما گفته بودین که اعتراض کردین و دنبال یه مدرک اصل برای قاتل بودن بابام می گردین. پس چی شد؟

وکیل سرشو انداخت پایین و گفت: متأسفانه اونجا یه چاقویی بود که اثر انگشت بابات روش بود. من با پدرت حرف زدم گفت: چاقو دستش نبود و بعد از اینکه این اتفاق افتاد، چاقو رو از رو زمین برداشت و اثرش موند! ولی خب این حرفا فایده نداره.

مامان حالش خیلی بد بود و مانیا گفت: مامان پا شو بریم بالا من برات یه سرم بزیم.

بعدشم مانی و مانیا مامان رو بردن بالا.



گوشیمو از جیب شلوارم در اوردم و از وکیل دور شدم و شماره ی نکیسا رو گرفتم:

- بله ؟

- سلام. چرا دارین این کارو با ما می کنین؟ به خدا بابای من قاتل پدرت نیست.

چرا مامانت باور نمی کنه؟

- چی شده ؟

- هفته ی بعد تو دادگاه قراره حکم بابامو بدن. معلوم نیست چه حکمی باشه، میفهمی ؟

- اروم باش مانلی..من که بهت گفته بودم نمیتونم مامانمو راضی کنم..خودت که..

- بسه نکیسا.

تموم حرفام با گریه بود و نکیسا با مکث کوتاهی گفت: گریه نکن... مانلی ی چیزی نگفتم

که گفت: لعنتی وقتی میگم گریه نکن یعنی نکن.

از حرفش دلم هری ریخت و لبمو به دندون گرفتم و لب زدم: نکیسا..

- می خوام ببینمت.

- نمیتونم. مامانم حالش بده..باید بمونم خونه.

- خیلی خوب. هر موقع خوب شد.. یه جا ببینیم همو .

- باشه.

- خداحاف ظ

- خداحاف ظ

بعد از قطع کردن یک راست رفتم سمت پله ها و به اتاق مامان رفتم.

مانیا داشت سرم مامان رو تنظیم میکرد و مانی هم کلافه روی صندلی نشسته بود و به زمین خیره بود.

niceroman.ir

مامان با ناله گفت: سرم ک تموم شد، میرم خونه ی خانواده ی مقتول..

با یاد حرف نکیسا گفتم: نه مامان. من خودم میرم. شما استراحت کن.

مانیا تیز نگام کرد و مانی سرد گفت: فکر کنم اون زنه رضایت نده. یعنی اینجور که بوش میاد.

مانیا: منم باهات میام مانلی.

خشک گفتم: نه. خودم میرم.

مامان: ولی من باید باهاشون حرف بزنم.

- مامان.. استراحت کن.

حال مامان اونقدی خوب بود که بتونم برم نکیسا رو ببینم و برای همین از اتاق خارج شدم و شماره نکیسا رو گرفتم ؛ -

جانم؟ چی شد؟

- می تونم پیام. مامانم خوبه.

- خیلی خب. تو پارک (... منتظرتم.

- باشه.

بعد از اتمام مکالمه ام دستی به صورت به احتمال آشفته ام کشیدم و رفتم سمت اتاقم.

یه مانتو بنفش با شال و شلوار مشکی و کفش سفید پوشیدم و به همراه سویچ ماشینم راه افتادم.

به محض خروج از در خونه، مانیا با عجله دنبالم اومد که متعجب گفتم: چته؟

- می خوام همراهت بیام.

- خودت می فهمی چته؟ این رفتارات غیر طبیعی..

مانیا نفس کشداری کشید و گفت: خیلی خب. برو.

بعدشم با سرش اشاره زد و منم رفتم سمت ماشینم و راه افتادم.

\*\*\*

با رسیدنم به پارک، ماشینو پارک کردم و رفتم داخل پارک.

گوشیمو در اوردم تا پرسم کجاست که صداس از پشت سرم اومد.

نکیسا: اینجام.

برگشتم سمتش و گفتم: سلام.

نکیسا جوری نگام می کرد که ترسیدم و اسمشو گفتم.

چیزی نگفت و فقط نگام کرد.

- نکیسا؟

- بریم بشینیم.

روی صندلی که یکم باهامون فاصله داشت نشستیم و من لب زدم: اومدم ببینم چجوری می تونم مامانتو راضی کنم.

- مامان من راضی بشو نیست.

حرفش تلنگری برای ریزش اشکام بود و اشکام ریخت.. ..

- تورو خدا گریه نکن.

- گریه نکنم؟؟ اصلا تو جای من نیستی که بفهمی..

پرید وسط حرفم و گفت: خیلی خب حالا تو..

منم پریدم وسط حرفش و با جیغ گفتم: اصلا دیگه نمی خوام ببینمت... هی میگی ببینمت و این حرفا، تهش برام  
خبر بد میاری؟ اصلا ولم کن...

همون لحظه از جام بلند شدم که نکिसا خیلی تیز دستمو کشید و منو نشوند درست توی یک سانتی متریش و با تموم  
تقلا ها و جیغ جیغ های من گفت: لعنتی به من چه که تو این هاگیر و واگیر دلم برات رفته ها؟ فکر کردی من دوس دارم  
ناراحتی تو ببینم؟؟

برای ثانیه ای قلبم نزد و لال شدم.

این چی داشت می گفت؟؟ یعنی چی؟؟؟

شوکه نگاش می کردم و پشت سر هم پلک می زدم.

یه لحظه حس کردم گوشام اشتباه شنیده و با اخم گفتم: تو چی گفتی؟ نکيسا سرشو  
انداخت پایین و گفت: هیچی.

- نکيسا!!!! دوباره حرفتو بگو.

نکيسا زل زد بهم و در برابر تعجب من گفت: لطفا بگو که تو هم مثل من...

- بسه.

نکيسا ساکت شد و منم زل زدم به زمین.

منظورشو فهمیدم...اره منم یه حس های بهش داشتم اما...

نگاهی بهش کردم و برای لحظه ای، اولین حس دوست داشتن به سمتم اومد.

یعنی تو این مدت کم تونستم دوش داشته باشم؟؟

یعنی بخاطر مشکلات دیگه ام نتونستم بفهمم که ازش خوشم اومده؟ نه..من

نکیسا رو دوست ندارم. این غیر ممکنه.

قلم: معصومه فلک محمودی  
niceroman.ir

madasome.ir

بین خود درگیری هام نکیسا گفت: ببخشید! نباید اینو می گفتم. اصلا نباید میزاشتم اینطوری بشه.

نفس عمی قی کشیدم و اب دهنمو قورت دادم.

لبام به همدیگه چسبیده بود و هیچ حرفی برای گفتن نداشتم.

به طور کلی داشتم دیوونه می شدم بابت تموم این موضوع های اطرافم.

تنها کاری که تونستم بکنم این بود که بلند شدم و با قدم سست قدم برداشتم.

دو تا قدم که برداشتم، ایستادم و ناخداگاه گفتم: اره. منم مثل تو...حسم شبیه حسی هستش که تو داری.

بعدشم رفتم سمت ماشینم و بعد از سوار شدن اونقد گریه کردم که حس کردم نفسم داره بند میاد.

خدایا این چه سرنوشتی؟ این چه کاریه که باهام می کنی؟

من نامزد دارم. نامزدم علیسان، کسی که با تموم وجودش دوسم داره .

من..عاشق پدرم هستم و پدرم الان به دلیل یه قتلی که میگن قاتلش اونه تو زندانه.

اونوقت من به دلیل ملاقات های پی در پی با پسر همون مقتول، ازش خوشم اومده و اونم دوسم داره؟

یعنی من چقدر می تونم بد باشم که توی این موقعیت خانوادم و با داشتن نامزد، از اون پسر خوشم بیاد؟؟

دستمو گذاشتم روی قلبم و چشمامو بستم.

با کوبیده شدن شیشه ی ماشین برگشتم سمتش و با دیدن نکیسا عجیب دلم خواست که با خودش حرف بزنم.

با اینکه هیچی بین ما نبود و همینجوری الکی ازش خوشم اومده بود، اما انگاری خیلی دوسش داشتم.

با سرم اشاره زدم که بشینه تو ماشین و اونم نشست.

نکیسا: چرا نرفتی؟

با همون صورت اشکیم نگاه کردم که گفت: منم نرفتم چون دلم خواست پیشت باشم. درست مثل خودت.

مکت کرد و گفت:

تو هم مثل من عذاب وجدان داری؟

- بیشتر از تو.

نکیسا نگاهم کرد که باعث شد بلند بزنم زیر گریه و نکیسا ناخداگاه منو بکشه سمت خودش و بغلم کنه.

من داشتم چیکار می کردم؟؟ مگه دوست داشتن چی داشت که منو به این همه راحتی با نکیسا وا داشته بود؟

تو بغل نکیسا گریه می کردم که نکیسا شروع کرد به حرف زدن: گریه کردن بی فایده اس. لطفا با گریه کردن منو اذیت نکن.

سعی کن اروم باشی و کنار بیای. اصلا مگه نمیگی دوسم داری؟

- اوهوم.

- پس نگران نباش.

- چی چیو نگران نباش..من نامزد دارم. پدرم قاتل پدرت محسوب میشه. اونوقت من و تو...

- هیس! فعلا اروم باش به این چیزا فکر نکن.من همه چیز رو درست می کنم.



مدتی که گذشت و یکم آرام شدم گفتم: بابام...اگه بابام...

- مانلی...لطفا آرام باش دیگه.

سکوت کردم و همون جوری موندم. دقیقی که گذشت ازش جدا شدم و گفتم: باید همو فراموش کنیم. نه؟

نکیسا با نگرانی نگام کرد و گفت: نه.

- چجوری؟ مگه میشه؟

- فعلا به این چیزا فکر نکن. خب؟

- مگه می تونم فکر نکنم؟

- اره. می تونی.

نکیسا عمیق نگام می کرد و منم سکوت کرده بودم.

- پس بابام چی میشه؟؟

- درست میشه.

بازم گریه ام گرفت و سرمو تکون دادم.

\*\*\*\*

با حال زار وارد خونه شدم و همه اعضای خونه که شامل عمو و زنعمو و علیسان هم بودن منتظر نگاهم کردن.

اونا منتظر بودن که بگم تونستم با زن مقتول حرف بزنم یا نه.

اما من چی می گفتم؟ می گفتم رفتم و فهمیدم پسر مقتول دوسم داره؟ رفتم و با این اتفاق ها فهمیدم که خودمم از پسر مقتول خوشم اومده؟ اصلا مگه می تونستم حرف بزنم؟؟

niceroman.ir

روبه روی همشون ایستادم و سکوت کردم.

مامان: چی شد؟

مانیا: مانلی؟

عمو: مانلی عمو چی شده؟

با صدای بلند زدم زیر گریه و دستمو گذاشتم جلوی دهنم و سرمو تند تند تکون دادم و گفتم: هیچی نشد. راضی نمیشه.

بعدشم تند تند رفتم سمت پله و خودمو به اتاقم رسوندم.

به محض ورودم به اتاق، در اتاق رو قفل و با همون لباس روی زمین دراز کشیدم و توی خودم جمع شدم.

«نکیسا»

توی حیاط راه می رفتم و فکر می کردم.

مگه همیشه که من عاشق اون دختر شده باشم و اونم دوسم داشته باشه؟ اصلا مگه

حس نکردم که اونا کین و چه چیزایی بینمون هست؟



دستی به پشت گردنم کشیدم و روی صندلی نشستم.

حتی خودمم نمی فهمم که تو این چند هفته چه اتفاق ها و چه کارایی کردم که تهش منو به اینجا رسوند.

به جایی که بفهمم عاشق دختر کسی شدم که قاتل پدرمه و حتی رضایت هم بدم.

صدای نلیسا درست کنار گوشم باعث شد دست از همه چی بکشم و برگردم سمتش.

نلیسا: چی شده نکیسا؟

نگاهش کردم و لب زدم: دوشش دارم. بهش هم گفتم ...

نلیسا با چشمای گرد نگاهم کرد و روی شندلی که کنارم بود نشست و گفت: چی؟ درست حرف بزن ببینم!

- درست گفته بودی. من از اون دختره خوشم اومده بود.

- از کی؟ همون دختره مانلی؟

- اره.

اخمام رفت تو هم و لب زدم: امروزم بهش گفتم .

نلیسا با ناباوری گفت: چی داری میگی؟ یعنی بهش گفتم؟ اونوقت اون چی گفت؟

- اونم مثل من.

نلیسا با شک گفت: یعنی...

مکث کرد و با لبخند تلخی ادامه داد: یعنی تو عاشق دختر قاتل پدرت شدی و اون هم عاشق پسر مقتولی که پدرش قاتلش شده؟

- همیشه گفت اره.

نلیسا سکوت کرد و گفت: اما تو که انگار گفته بودی نامزد داره...

نامزدیشون حتی در حد صیغه محرمیت هم نیست. مانلی هم هیچ علاقه ای به پسره نداره فقط بخاطر خانوادش قبول کرده.

- غیر از اون.. چجوری میخواین با هم باشین یا ازدواج کنین؟ اصلا به این جا ها فکر کردین ؟ سرمو برگردوندم سمت

نلیسا و گفتم: نلیسا من حالم خیلی بده. لطفا با این حرفا بد ترم نکن.

نلیسا با غم نگاهم کرد و گفت: بالاخره که باید به این چیزا فکر کنی.

- اره. ولی الان ن ه

\*\*\*\*

کاری نداشتم و روی صندلی نشسته بودم اما صدا زدن یکی از دکترها که گفت برای یکی از بیمارها سرم وصل کنم، بلند شدم و رفتم.

بعد از انجام کارم نشستم روی صندلی و مشغول چای خوردن شدم.

دلم برای مانلی تنگ شده بود.

درسته که فکرم حسابی درگیر بود و نمیدونستم باید چجوری همه چیز درست بشه اما... از یه طرف دلم می خواست مانلی رو هم ببینم.

نگاهم دوختم به ساعت که ۶ غروب رو نشون می داد.

۱ ساعت دیگه شیفت من تموم می شد.

بهتر بود که مانلی زنگ می زد و باهاش قرار میزاشتم.

با گرفتن شماره ی مانلی یه جوری شدم و منتظر موندم تا جواب بده.

پسر مقتول

-  
بعد از حدود ۵ تا بوق جواب داد؛

- سلام نکیس ا

- سلام. چرا آروم حرف میزنی؟

- خونمون شلوغه. کاری داشتی؟

- میتونی بیای بیرون؟

- فکر نمی‌کنم.

- چرا؟

- اخه نامزدت و خانوادش و اصلا کل خانوادمون خونه هستن.

- نامزدت که کاره ای نیست. یه جوری سعی کن که بیای.

- کاره ای نیست چیه. خیلی خب. بهت خبر میدم.

- باشه.

واقعا چرا من و مانلی انقد زود با هم خوب و صمیمی شدیم؟ چرا انقد

زود ازش خوشم اومد و اونم همینطور!؟

\*\*\*

پسر مقتول

نزدیک تموم شدن شیفت من بود که گوشیم زنگ خورد.

- الو مانلی؟

پسر مقتول

- کجا پیام؟

ادرس دقیق خونتون رو بده، خودم میام.

- باشه. برات اس ام اس می کنم. فع لا

- فعلا

بعد از تعویض لباسام و عوض شدن شیفت، از بیمارستان خارج شدم و سوار ماشین شدم.

بعد از حرکت کردن گوشیمو روشن کردم و با دیدن ادرس از خیابونی که به اونجا نزدیک بود رفتم....

وقتی رسیدم سر کوچه ادرس خونه مورد نظر مانلی رو دیدم و جلوش ایستادم.

اونم سوار شد و گفت: سلام.

- سلام عزیزم.

حرکت که کردم گفتم: کسی نگفت که کجا میری؟

سرشو انداخت پایین و گفت: چرا.. منم گفتم بیرون کار دارم..

- خب؟

- بیخیال. تو چرا می خواستی منو ببینی؟

- خب دلم برات تنگ شده بود.

بهم زل زد و یکدفعه اشکش ریخت روی گونه اش.

پسر مقتول

- با این حرکت اعصابم خورد شد و کنار جاده پارک کردم.

- چرا گریه می کنی؟

په قلم: معصومه ملک محمودی  
niceroman.ir

niceroman.ir



-  
نکیسا ما داریم چیکار می کنیم؟ ما برای هم اشتباهیم... اصلاً..

انگشتمو گذاشتم رو لبش و گفتم: هیس! دیگه این حرفو نزن. خب؟

تو چشمام نگاه کرد و من ادامه دادم: بهت گفتم تو صبر کن من همه چیزو درست می کنم .

- چیه درست می کنی؟ مثلاً می تونی بابای منو ازاد کنی؟ میتونی مامانتو راضی کنی که رضایت بده؟؟؟

نه.. نمیتونی نکیسا!

- اره.. این کار از دستم بر نیامد. اما میتونم کاری کنم که من و تو با هم باشیم و با هم ازدواج کنیم.

مانلی تیز و متعجب نگام کرد و گفت: چی؟ یادت رفته که نامزد دارم؟

- تو چی؟ یادت رفته که از من خوشتر اومده و منم دوست دارم؟ مانلی که انگار در برابر حرفم کم آورده بود گفت: نه..

بعدشم سرشو انداخت پایین و نگاهشو ازم دزدید.

- مانلی؟ نگام کن.

هیچ حرکتی نکرد و من چونه اش رو گرفتم و برش گردوندم سمت خودم..

بهش نگاه کردم و گفتم: اره من به همه چیز فکر کردم.

به این فکر کردم که پدرت قاتل پدر منه و الان تو زندانه و مادر منم رضایت نمیده . همین هفته هم قراره یه حکمی

برای پدرت بدن.

به این فکر کردم که تو نامزد داری، نامزدی که دوستش نداری. به این فکر کردم که دوست دارم و تو هم از من خوشتر

اومده. به این فکر کردم که خانواده های ما اگر بفهمن، هیچ جوره نمیزارن که با هم باشیم و عمراً آگه بزارن ازدواج کنیم

اما.. با تموم این مشکلاتی که داریم، می تونیم با هم باشیم و با هم ازدواج کنیم. تو هم نگران هیچی نباش.

چجوری نگران نباشم؟ میدونی چیه نکیسا...

من نگران با تو بودن و دوست داشتن تو نیستم. نگران بابام هستم که معلوم نیست چی بشه و مادرت باور نمیکنه که پدرم قاتل نیست. حتی تو هم باور نمی کنی و بخاطر من رضایت دادی.

- مانلی... اگر واقعا پدرت قاتل نباشه، مطمئن باش که هیچ اتفاقی برات نمیوفته .

- بر فرض که هیچ اتفاقی برای پدرم نیوفته، من چجوری علیسان رو از خودم دور کنم؟

niceroman.ir

اخمام رفت تو هم و گفتم: به راحتی. انقدم به اون فکر نکن.

مانلی چشمش رو بست و اشکاش ریخت و با کلافگی گفتم: بار آخرت باشه که گریه می کنی.

مانلی اروم نگام کرد و لباسو تر کرد.

لبخندی بهش زد که اونم یکم اروم شد و لبخند خیلی کم رنگی زد.

«دانای کل»

نکیسا در این فکر بود که تنها مشکلات او و مانلی، قاتل بودن پدر مانلی و نامزد داشتن مانلی بود اما.. غافل از اینکه در آن گوشه و کنار یکی بود که عاشق او بود و اگر می فهمید که مانلی و نکیسا عاشق هم شدند، نابود می شد.

نکیسا غافل بود از اینکه علیسان تحمل نداشتن مانلی را ندارد و اگر در آینده می فهمید ممکن بود کاری کند که همه را پشیمان کند.

شاید دل نکیسا خوش بود که علیسان فقط نقش نامزد را دارد اما او نه تنها نقش نامزد را داشت بلکه عاشق هم بود. پس در واقع این ما بین دو نفر بودند که با رسیدن نکیسا و مانلی به همدیگر نابود می شدند.

مانلی با تموم عشقی که به خانواده و پدرش داشت و نگران آنها بود نمی توانست از نکیسا هم دست بکشد زیرا نکیسا را در دل خود جای داده بود.

نکیسا هم دلش را تقدیم مانلی کرده بود و تو فکر و ذهنش تنها بودن و رسیدن به مانلی بود و به اینکه مادرش هرگز اجازه نمی دهد، اهمیت نمیداد.

مانیا هم در فکر این بود که بین مانلی و نکیسا تنها یک صمیمیت وجود دارد، غافل از اینکه مانلی که به اصطلاح خواهرش بود و نکیسا که عشقش بود در فکر ازدواج با یکدیگر هستند.

مادر مانلی هم نمی دانست به چه کسی فکر کند و نگران چه کسانی باشد. نگران شوهرش که قرار بود در روزی خیلی نزدیک حکمش را بدهند یا نگران خودش که داشت مثل شمع آب میشد یا نگران دخترانش که این روزها تغییر کرده بودند و از آن تغییرات و دلیل آنها بی خبر بود و دلش لحظه به لحظه مثل سیر و سرکه می جوشد که نکند مشکل دیگری برای این خانواده پیش بیاید که حال او را بدتر کند.

«مانی ا»

روز می گذشت و هر روزش برام بدتر از روز قبل بود.

پسر مقتول



از همه مهم تر بیرون رفتن های مانلی که غیر طبیعی بود برام جزو عجایب بود چون مانلی هیچ دوستی نداشت  
جز... نکیسا.. ..

و همین منو نگران و مضطرب می کرد که مبادا این نزدیکی هاشون به همدیگه به جایی ختم بشه که تموم ارزو های منو به  
باد بده.



مامان بدون در زدن اومد داخل و گفت: مانیا تو نمیای؟

- کجا؟

- وکیل بابات به زور تونسته اونا رو راضی کنی تا ما رضا رو ببینیم. مانلی میگه نمیام. تو چی؟ میای؟

- اره. ولی چرا مانلی نمیاد؟

- نمیدونم میگه نمیتونم با بابا رو به رو بشم.

- باشه شما برین، منم الان میام.

با رفتن مامان یه لباس ساده پوشیدم و با زدن یه رژلب صورتی از اتاق خارج شدم و اول به سمت اتاق مانلی رفتم.

بعد از در زدن وارد شدم؛

- مانلی؟

مانلی که انگار هول شده بود از پشت میزش بلند شد و دستی به صورتش کشی د.

با صدای بغض دار گفت:

- بله؟

پسر مقتول  
اروم رفتم سمتش و رو به روش ایستادم.

- گریه کردی ؟

- نه. تو مگه نمیری ملاقات با با ؟

- چرا.. ولی اومدم بپرسم تو چرا نمیری ؟

- من ؟ من نیام راحت ترم. شما برین.

مشکوک نگاهش کردم که گفت: برو مانیا.

سرمو تکون دادم و با اینکه قانع نشده بود اتاقش رو ترک کردم و به حیاط رفتم و سوار ماشین مامان شدم. البته مانی هم داشت میومد.

توی یه اتاقی نشسته بودیم و منتظر بودیم با با رو بیارن.

وقتی با با اومد، مامتن زد زیر گریه و با با ناراحتی بهمون نگاه کرد و بعد از ۲ ثانیه گفت: چرا مانلی نیومد ؟

مامان با همون حال گریون گفت: نمی تونست باهات رو به رو بشه.

با با: اما من دوست داشتم ببینمش.

مانی: با با اینارو ول کن. خودت خوبی ؟

با با: اره. خوبم. شما هارو که میبینم، بهتر میشم.

مامان: رضا ما به هر دری زدیم که رضایت بگیریم یا یه مدرکی که نشون بده تو قاتل نیستی اما نشد!

رضا من میترسم از اینکه توی دادگاه فردا... همه ی ما رو نا امید کنن.

با با سرشو انداخت پایین و لب زد: هر چی که شد، شما زیاد غصه نخوری ن

زود تر از اینکه مامان جواب بده، من و مانی گفتیم: با با؟ یعنی چی که غصه نخورین!

بابا: با غصه خوردن شما هم چیزی درست نمی شه.

واقعا گریه ام گرفته بود و پا به پای مامان گریه می کردم.

یهو بی هوا گفتم: جاتون خیلی خیلی خالیه تو خونه بابا. هممون بدون شما و با این وضعیتی که پیش اومده دست و پنجه نرم می کنیم و امیدواریم ثابت بشه که شما قاتل نیستی.

مامان: اره.

بابا مدتی صبر کرد و گفت: می خواستم بهتون بگم که برای علیسان و مانلی یه عقد جمع و جور بگیرین. همون خودتون برین محضر تا عقد کنن. من و پدرام به این نتیجه رسیدیم.

مامان: یعنی چی؟ بدون تو؟ همیشه...

شاید اگه عقد می کردن دیگه با نکیسا حرف نمی زد پس سریع گفتم: چرا مامان؟ خب یه عقد جمع و جوره دیگه.

«مانلی»

گلوله های اشک کل صورتم رو پر می کرد و یه لحظه هم امون نمی دادن.

حالم خیلی بد بود و در واقع نمی دونستم چه کار کنم و چه چیزایی از دستم بر میاد.

اونقدر از خودم و کارام و زن دگیم بدم اومده بود که حتی همراه مامان شون به ملاقات بابا که به زور صورت گرفته بود نرفتم.

نکیسا مدام پیام می داد و زنگ می زد اما من خیلی کم جوابش رو می دادم و بیشتر نگران فردا و دادگاه بودم.

بازم گوشیم داشت زنگ می خورد و با کلافگی جواب دادم.

پسر مقتول

- بله ؟

- سلام.

- کاری داری علیسان ؟

- یعنی چی ؟ حالا دیگه جواب سلام منم نمیدی؟

- بین من حوصله ندارم پس برو سر اصل مطلب.

- خبر داری که قراره عقد کنیم ؟

با حرفش شوکه شدم و سرم سوت کشید.

از جا بلند شدم و گفتم: چی؟

- بابام رفته بود دیدن بابات. با هم تصمیم گرفتیم. فکر کنم بابات به زنعمو اینا هم گفت.

دلم هری ریخت و برای لحظه ای اسم نکیسا رو لب زدم و در ادامه گفتم: پس دل من چی!؟

- چی گفتی ؟

- هیچی. اما من راضی نیستم. خداحاف ظ.

بدون منتظر موندن برای جواب ادن قطع کردم...

یعنی چی؟ یعنی با وجود اینکه بابام قاتل محسوب شده و تو زندانه و من شدم عاشق یکی دیگه در صورتی که نامزد

دارم، باید یه بلای دیگه هم سرم بیاد ؟ اخه یعنی چی که باید عقد کنیم!!

نگران و عصبانی توی اتاقم راه می رفتم که صدای در ورودی اومد و با عجله از اتاق خارج شدم و خودمو به حال رسوندم و تقریبا با جیغ گفتم: چرا باید الان با علیسان عقد کنم؟ مامان و مانیا متعجب نگام کردن و مانی با غم نگام کرد.

مامان: چته تو؟ بابات گفته یه عقد جمع و جور بکنین. زشته که انقد نامزدیتون بدون صیغه و عقد ادامه داشته باشه

په علم: معصومه ملک نمودی .

niceroman.ir

ته دلم یکی داد زد: پس نکیسا چی ؟ مانی:

مامان راست میگه .

مانی: همش دارین سعی می کنین مانلی به زور با علیسان ازدواج کنه.

مانی بعد از گفتن حرفش جوابی دریافت نکرد و به سمت اتاقش رفت.

حرف مانی درست بود و باعث شد مامان بگه: ولی علیسان واسه مانلی مناسبه و با هم خوشبخت میشن. حتی اگه

مانلی دوشش نداشته باشه، بعدا عاشقش میشه.

بغضم گرفت و لب زدم: حداقل چند روز صبر کنین.

مامان: دلیل ؟

- می خوام یکم دیگه فکر کنم.

مامان: خیلی خب.

وارد اتاقم که شدم شماره ی نکیسا رو گرفتم و گوشه ی اتاق نشستم و تو خودم جمع شدم و منتظر موندم تا نکیسا جواب بده. اما با ۷ تا بوق هم جواب نداد و مجبور شدم قطع کنم. لابد بیمارستان بود و کار داشت.

درگیر بودم که پیامی برام اومد:

(عزیزم من دستم بنده. بهت زنگ می زدم)

نکیسا بود... همونی که دلم می خواست توی همین موقعیت و حال باهاش حرف بزنم و بهش بگم که قراره با علیسان عقد کنم. بهش بگم که دوستش دارم اما قراره با کسی که دوستش ندارم عقد کنم.

بهش بگم که یه چاره ای برای از بین نرفتن دوست داشتنمون پیدا کنه.

په قلم: معصومه ملک محمودی  
niceroman.ir

گریه ام بند نمیومد و واقعا نمیدونستم باید چیکار کنم و چه چیزی در انتظارمه.

یعنی باید با علیسان عقد کنم و بیخیال نکیسا بشم؟ اما من دوستش دارم و اونم دوسم داره. تازه اون بهم گفت همه چیز رو درست می کنه.

با زار زمزمه کردم: اما اخه چجوری درست کنه.

هیچ چیزی قابل درست کردن نیست.

\*\*\*\*

با زنگ خوردن گوشی رفتم سمتش و جواب دادم؛

- الو نکیسا؟

- سلام قشنگم.

از واژه ای که استفاده کرد دلم خوش شد اما... تموم اتفاق ها برام مرور شد و لب زدم: نکیسا...

- جونم؟ چی شده چرا گریه می کنی؟

- باید ببینمت.

- باشه عزیزم ۱۰ ساعت دیگه میام دنبالت.

- باشه. خداحافظ.



صدای سرشار از نگرانی و بغض دار مانلی اعصابمو خط خطی کرده بود و نمیتونستم درست کارامو انجام بدم.

به محض تموم شدن شیفت از بیمارستان خارج شدم و سوار ماشینم شدم و راه افتادم سمت خیابون خونه ی مانلی شون.

دلم می خواست بدونم دلیل اینهمه ناراحتیش و خواستار دیدن من چی بود!

مانلی منتظر سر کوچه بود و منم سریع سوارش کردم و راه افتادیم.

- مانلی نمی خواد حرف بزنی؟؟

نمیدونم چجوری بگو.

- هر جوری که دوست داری بگو.

- بابام گفته که زشته نامزدی من و علیسان بدون صیغه و عقد ادامه پیدا کنه و باید...  
ما دوستم: معصومه ملک محمودی

بلند زد زیر گریه که نتونستم ادامه ی حرفشو تجزیه و تحلیل کنم و با اعصابی خورد گفتم: باید چی؟ مانلی با حق هق

خواست حرف بزنه که زدم کنار و گفتم: باید چی؟  
niceroman.ir

- باید عق...د...عقد کنی..کنیم.

حرفای بریده بریده اش رو تجزیه کردم و با اخم برگشتم سمتش؛ - نمیزارم این

اتفاق بیوفته مانلی. قشنگم تو مال منی نه کسی دیگه.

- اخه چجوری؟ من برم بگم که شدم عاشق پسر مقتول و نمی خوام با علیسان عقد کنم؟ تو فکر می کنی اونا می زارن؟

- درستش می کنیم. نگران نباش. ما که کنار هم باشیم همه چی خودش درست میشه.

پوزخندی زد و گفت:اره درست میشه. ولی مهم تر از اونا فردا دادگاه بابامه و معلوم نیست چه حکمی بدن و به

دست مامانت درست میشه ولی..

ادامه ی حرفشو با پوزخند شدید تر گفت: ولی اون هیچ کاری نمی کنه. حتی باور نمیکنه که پدرم قاتل نیست.

یکم فکر کردم و گفتم: بین مسئله ی من و تو و مسئله ی خانوادگی مون جداست. خب؟؟ زیر چشمی نگام

کرد و گفت: باشه.

میدونستم قانع نشده و گفتم: میریم کافه بعدا بهت میگم که باید چی کار کنیم. خب؟ حالا هم اینجوری رفتار

نکن.



باشه.

«مانلی»

بودن در کنار نکسیسا و حرفای نکسیسا برام حکم آرامش رو داشتن. حکم اروم شدن و امیدوار شدن به زندگی که معلوم نبود چه چیزایی در انتظار داره رو برام داشت.

در حال رانندگی که بود زیر چشمی نگاهش کردم و اروم لب زدم: اصلا چی شد که من و تو عاشق هم شدیم؟

نکسیسا زود شنید و گفت: چون معمولا اونایی که مال هم هستن، همو پیدا می کنن.

حالا چه ادمای عادی باشن، چه پسر مقتول و دختر قاتل یه پرونده باشن.

اولین جمله اش خوشحالم کرد اما... مفهوم کلی حرفش یکم ناراحتم کرد و باعث شد از پنجره بیرون رو نگاه کنم.

نکسیسا که انگار فهمید گفت: نکنه عشق من ناراحت شد؟ ؟ زمزمه

کردم: نه.

- شدی! ناراحت شدی جوجه کوچولو، من اینو میدونم.

از حرفش خندم گرفت و برگشتم سمتش: چی گفتی ؟

- گفتم جوجه کوچولو. اصلا تو جوجه کوچولوی منی! خوبه ؟ لبخند زدم و گفتم: بد نیست.

- بد نیست که نشد جواب! در برابر این همه محبت من باید بگی عالی.

یعنی جوجه کوچولو محبت محسوب میشه؟

- بله خانومم.

- باشه آقامون ممنون از اینهمه محبت کردن.

- خواهش می کنم عزیزم.

په قلم: معصومه ملک محمودی  
niceroman.ir

با اتمام حرفش جفتمون زدیم زیر خنده و حدود ۲ مین بعد جلوی یه کافه نگه داشت و با هم پیاده شدیم و وارد کافه شدیم.

کافه ی متوسطی بود و ما هم روی یه میز سه نفره نشستیم.

وقتی نشستیم نکیسا گفت: چی می خوری؟

- هرچی که خودت می خوری.

- اوم شیک شکلات چطوره؟

- اره.

با تایید من سفارش داد و بعد برگشت سمت من و گفت: فعلا تا فردا هیچ عکس العملی نسبت به عقد و این چیزا نشون نده خب؟ اصلا مثل قبل باش.

سرمو تکون دادم و اون ادامه داد: فردا به محض پایان دادگاه و دادن حکم، بهت میگم که چیکار کنی.

- یعنی چی نکیسا؟ من میترسم که من و تو..

- نترس عزیز دلم. هر اتفاقی بیوفته من و تو جدا نمی شیم. گفتم که... ما مال همدیگه هستیم و هرگز از هم جدا نمی شیم، اوکی؟

- اوکی ولی اگه..

ولی و اما و اگر نداره. کاری که گفتم رو بکن. خب؟

- باشه.

- باشه نه..

- پس چی؟

- باید به اقاتون بگی چشم.

با همون کلافگی و نگرانی گفتم: چشم.

با گفتن چشم هردو تامون خندمون گرفت و همون لحظه سفارش هامون رو آوردن.

«مانی ا»

مشغول اب دادن به گل ها بودم که در حیاط باز شد و منم برگشتم سمت در.

قیافه ی مانلی عجیب سرحال بود! یعنی کجا رفته بود؟ یعنی پیش نکیسا بود؟

مانلی: سلام.

- سلام.

با یکم مکث ادامه دادم: کجا بودی؟ بی

حوصله گفت: بیرون.

بدون توجه دیگه ای به من وارد خونه شد.

په قلم: معصومه ملک محمودی  
niceroman.ir

پسر مقتول

نایس زمان

دلم بدجوری گرفته بود. اصلا حال و هوام خیلی بد بود.

روی صندلی نشستم و آهی کشیدم.

درست بین درگیری های زندگی که شامل داشتن یه پدر و مادر دیگه بود عاشق شدم، اونم عاشق چه کسی! عاشق کسی که زیاد به دخترا پا نمی داد. تهش هم که اینجوری شد! حالا باید هی با خودم کلنجار برم که آیا چیزی بین مانلی و نکیسا هست؟ یا نه. .

خدا جون اخه چرا من؟ مگه چیکار کردم؟

جرم و گناهم عاشقی بود یا چیز دیگه ای که ازش خبر ندارم؟!

لبمو تر کردم و با بی حالی بلند شدم و به سمت در رفتم.

////////////////////

صبح با عجله ای که قابل وصف نبود آماده شدم و رفتم پایین.

مامان و مانلی و مانی هم حاضر بودن.

هممون به همراه ماشین من راه افتادیم.

سکوت که بینمون ایجاد شده بود، نگرانی رو از درون هممون فریاد می زد.

هیچ کدوممون حرف نمی زدیم. منم اروم رانندگی می کردم به سمت دادگاه... جایی که قرار بود حکم بابا رو بدن تا. .

سرمو تگون دادم تا فکرای دیگه از سرم بپره.

ای کاش مادر نکیسا رضایت می داد و من بعدش نمی تونستم نکیسا رو به سمت خودم بکشم .

اما... اما اوضاع اونقد قاطی شد و زود اتفاق افتاد که اصلا معلوم نیست چی به چیه!

با ورودمون به دادگاه نظاره گر بابا با دسبند که یه گوشه نشسته بود و نکیسا و مادرش شدیم.

لعنتی حتی مادرش اومده بود که ببینه حکم بابا چیه!

دلم گرفت به همراه مامان شون روی صندلی نشستیم.

تپش قلب همه ی ما رفته بود روی هزار. اینو راحت میشد فهمید!

زیر چشمی به نکیسا نگاه کردم که داشت از گوشه ی چشم به سمت ما نگاه می کرد.

اروم رد دقیق نگاهشو گرفتم که روی مانلی که به کفش هاش خیره بود افتاد!

دلم هری ریخت و ترسی به جونم افتاد!

خدایا چرا اذیتم می کنی؟؟ موضوع چیه؟ اصلا مگه من چقدر تحمل دارم که باید همه ی اینا توی یه مدت کوتاه برام اتفاق بیوفته.

اروم دستمو گذاشتم روی قلبم و صورت نکیسا رو با چشمای بسته ترسیم کردم. مانلی که متوجه حال شد و کنارم نشسته بود گفت: چی شده؟ با عصبانیت چشمامو باز کردم و نگاه کردم.

مانلی یکم شوکه بود که گفتم: هیچی.

خواست چیزی بگه که قاضی شروع به حرف زدن کرد.

پسر بران  
«مانلی»

دلم مثل سیر و سرکه می جوشید.

هیچ دلم نمی خواست به پایان دادگاه و دادن حکم برسیم.

اما با خلاصه شدن حرفای قاضی فهمیدم که به دادن حکم نزدیکیم.

قاضی: خب پایان دادگاه رو با حکم آقای رضا رفیعی اعلام می کنم. ایشون فعلا تو زندان میمونن تا وقتی که حکم اصلیشون بیاد.

مامان جیغ خفه ای کشید و گفت: اما رضا قاتل نیست.

بابا اسم مامانو صدا زد مامان با گریه به بابا نگاه کرد در کمال تعجب رفت سمت مادر نکیسا و جلوش زانو زد؛

- خانوم به خدا شوهر من قاتل توست، تو رو خدا رضایت بده. به بچه هام رحم کن.

مادر نکیسا بدون اهمیت رفت و نکیسا نگاهی بهم انداخت و منم اشکام ریخت. ..

مانی به سمتم اومد و دستشو دورم حلقه کرد.

نکیسا و مادرش رفتن و سربازهایی هم اومدن که بابا رو ببرن. حتی نداشتن باهاش حرف بزنینم.

مانیا با اروم کردن مامان و من و مانی هم همونجوری از دادگاه خارج شدیم و سوار ماشین شدیم و بدون حرکت نشستیم.

این حق ما نبود! این حق من نبود!

این برای من زندگی نمیشه .

خدایا! مگه چیکار کردم؟ اصلا مگه بابای بیچاره ی من چیکار کرده بود؟؟ من چیکار

کرده بودم که به این سرنوشت دچار و عاشق نکیسا شدم؟؟

آهی کشیدم که مامان گفت: ناراحت نباشین بچه ها. بالاخره یه مدرکی برای بی گناهی باباتون پیدا میشه. من دلم روشنه.

حرفای مامان چنان سوزی داشت که حال منو بد تر کرد.

مانیا اروم گفت: اخه مگه ما چیکار کرده بودیم که وضعمون این شد!

مانی: بابا که کل عمرش خوبی کرد و بهترین بود! چرا باید بهش بگن قاتل و براش حکم تنظیم کنن.

حال بد من خیلی رو نمایی می کرد و حتی اونا هم فهمیده بودن.

مشکلات من بیشتر بود و موضوع بابا و نکیسا مهم ترین هاش بود.

مامان: مانلی اروم باش. گفتم که.. برای بی گناهی بابا مدرک پیدا میشه. هیچکس بی گناه اعدام نشده.

با شنیدن کلمه ی اعدام شدت گریه ی من و مانیا بد تر شد و مانی ماشینو روشن کرد و گفت: بس کنین دیگه .

بعدشمش شروع کرد به رانندگی. ...

ما هم یکم سعی کردیم اروم باشیم و مامان که جلو نشسته بود به بیرون خیره شد و منم همینطور.

مانیا هم کلافه به پاهاش نگاه می کرد.

حال و هوای خونه بوی غم و بی حوصلگی میداد.

ادم توش کم میاورد!

دو روز از روز دادگاه گذشته بود و مامان کل روزاشو تو اتاق و مانیا و مانی هم تو اتاق گذرونده بودن.

فقط من بودم که هر ازگاهی میرفتم بیرون و به اونا سر می زدم.

نکیسا هم فقط پیام میداد و حالم رو می پرسید.



دروغ چرا... حتی تو این موقعیت هم دائم به نکیسا و رابطمون فکر می کردم. حتی به بهم زدن نامزدیم با علیسان!

با یاد حرفای نکیسا که توی کافه زده بود گوشیمو برداشتم و شمارشو گرفتم؛ با خوردن ۳ تا

بوق صداش پیچید:

- جانم مانلی ؟

- سلام نکیسا خوبی ؟

- قربونت .تو خوبی ؟

- ممنون. می خواستم یه سوالی ب پرسم.

- بپرس عزیزم

- اون روز که رفته بودیم کافه گفتی که...

ادامه ی حرفم رو با باز شدن ناگهانی در و ورود مانیا نا تموم گذاشتم و به جاش گفتم: من بعدا بهت زنگ میزنم.

-چی شد ؟

-هیچی فعلا خداحافظ.

با قطع کردن گوشیم به مانیا زل زدم و گفتم: کاری داشتی ؟

- اره. امشب عمو جون و اینا میان اینجا.البته ببخشید که مزاحم مکالمه تلفنی ایت شدم در واقع تو جمله ی اخر تیکه

انداخته بود اما اهمیت ندادم.

- اینجا ؟

دلم از ترس اینکه بخوان قرار عقد بزارن به ترس افتاد و ادامه دادم: چرا بیان ؟ مانیا دست به سینه شد و گفت: میان که قرار عقد رو بزارن.

دلم هری ریخت و اب دهنمو قورت دادم.

مانیا سرشو به معنای چیه تکون داد و من لب زدم: برو بیرون. می خوام تنها باشم.

مانیا بیخیال خارج شد و منم با اشک زل زدم به گوشیم.

همه چی داره خراب میشه. نکنه رابطه ی من و نکیسا به پایان برسه؟؟ شماره نکیسا رو تند تند گرفتم و گذاشتمش دم گوشم.

اونم سریع جواب داد:

- جانم چی شد ؟

- نکیسا باید ببینمت.

- چی شده دورت بگردم؟

- قراره علیسان و عمو جونم اینا بیان برای قرار و مدار عقد. تازه تو گفته بودی بعد از دادگاه بهت میگم که چیکار کنی. اما نگفتی!

- خیلی خب. یه ادرس میدم خودت بیا.

- باشه. اس ام اس کن برام.

- باشه خداحافظ.

//////////

داشتم راه پله رو طی می کردم که مامان با حوصلگی از توی اشبزخونه گفت: کجا مانلی ؟

- مامان حال خوب نیس. میرم بیرون.

- مگه مانیا نگفت علیسان و اینا میان برای تاریخ عقد.

پوزخنی زدم و از شدت حرص گفتم: مامان! از اولشم هیچ علاقه ای به علیسان نداشتم و به زور شما قبول کردم. حالا که بابام توی زندانه...

مامان پرید وسط حرفم و گفت: خود بابات گفته که عقد کنین. لازم نیست سنگ بابتو به سینه بزنی.

اب دهنمو قورت دادم که گفت: حالا هم نرو بیرون به جاش برو تو ا تاقت برای امشب آماده شو.

مانیا از راه رسید و لب زد: من نمیدونم مانلی دنبال چه ادمی برای دوست داشتن می گرده. اخه دیوونه، همه تو کف علیسان هستن.

با تاسف نگاهش کردم و گفتم: من جزو اونا نیستم.

بعدشم به سمت در رفتم که مامان گفت: حالا که داری میری، زود برگرد.

دلم از همشون خون بود! از بابام که از اولش منو وادار به ازدواج به علیسان کرد و از مادری که با بابام همکاری کرد و از خواهر و برادری که خیلی کم بهم اهمیت میدن.

اونم از نکیسا که انگار پسر قطع اومده بود که دل بی صاحبم عاشق اون شد.

به ادربی که داده بود رسیدم که به گفته ی خودش خونه اش بود.

پسر مقتول  
جلوی در که ایستادم یه چیزی از ذهنم گذشت و تنم یخ شد.

چرا بهم گفت که برم خونه اش؟ اصلا چرا من اومدم؟؟ نکنه

اتفاق بدی بیوفته؟!

نه! نکیسا اهل این حرفا نیست.

ولی... اونم پسره و در واقع... دشمن محسوب میشه!

خدایا خودمو به تو میسپارم.

زنگ زدم و در بلافاصله باز شد.

اروم وارد خونه شدم که ویلایی بود و قشنگ!

در ورودی خونه باز شد و خواهر نکیسا اومد استقبال. از تعجب دهنم باز موند و رفتم نزدیک.

چیزی نگفتم که با خنده گفت: فکر کنم من ازت ۳ سال بزرگتر باشم. هوم؟ حالا سلام کن.

- سلام.

- سلام. بیا تو.

همراهش وارد خونه شدم.

بلافاصله نکیسا هم اومد و رو به خواهرش گفت: اگر می خوای بری کلاس، برو.

خواهرش: نه امروز رو نمیرم.

اب دهنمو قورت دادم که نکیسا نگاهم کرد و گفت: بریم تو حیاط.

با هم به حیاط رفتیم و توی آلاچیق کوچیکی که ته حیاط بود نشستیم.

- اینجا خونه ی تو؟؟

- نه. واسه ی نلیسا هستش. من یه خونه دارم اونم تو کرج.

- اهان. خب حرف بزنیم؟

نکیسا عمیق نگاهم کرد و گفت: بیا پیش خودم بشین.

یه نگاه به بینمون کردم که دقیقا یک متر فاصله داشتیم.

- چرا؟

- همینجوری.

از جام بلند شدم و رفتم جفت نکیسا نشستم.

با حرکتش که شامل انداختن دستش دور کمرم و بوسیدن یهویی روی موهام بود شوکه شدم و تگون ریزی خوردم.

نکیسا: من دوست دارم، خیلی زیاد. نمیدونم اصلا چجوری میتونم انقد دوست داشته باشم با این شرایطی که داریم.

ولی.. تصمیم گرفتم هر کاری برای رسیدن به تو انجام بدم.

حرفاش دلمو اروم کرد و باعث شد سرمو بذارم روی شونه اش و اون ادامه داد: تو گفتی امشب قراره برات تاریخ عقد

تعیین کنن؟

- اره.

- امشب هیچ عکس العمل خاصی نشون نده ۱،۲ روز مونده به عقد بهشون بگو که نمیخوای با علیسان ازدواج کنی و عاشق یک نفر دیگه ای.

متعجب برگشتم سمتش و لب زدم: چی میگی!

- اشکالی نداره که هر چی شد! مهم اینه که من و تو همو دوست داریم...

- نکیسا.. یادت رفته که چه چیزایی هست؟ حکمی که به بابای من دادن رو یادت رفته؟ چرا فکر می کنی خانواده ی من قبول می کنن نامزدیمو با علیسان به هم بزیم و با تو ازدواج کنم؟

نکیسا زل زد تو چشمام و پوزخند ریزی زد و از جاش بلند شد.

بلند شدنش باعث شد من تکون ریزی بخورم .

- جالبه! جووری حرف میزنی که انگار هیچ دوست داشتنی وجود نداره. ببینم! تو دوسم داری؟

اشکم در اومد و با بغض گفتم: معلومه که دوست دارم نکیسا. چرا اینجووری حرف میزنی. من فقط از حقیقت ها حرف زدم.

نکیسا چند قدم به جلو رفت و دستشو کشید روی گردنش.

- نکیسا؟ ازمن ناراحت نشو. من دوست دارم.. به جون خودم، به جون تو!

نکیسا برگشت سمتم و گفت: لازم نیست قسم بخوری.

- خیلی خوب. من به خانوادم میگم. اصلا عین همون کاری که گفتی رو می کنم.

- بیخیال.

بعد از گفتن این کلمه نشست کنارم و عمیق نگاهم کرد.

با ناراحتی گفتم: یعنی چی بیخیال؟

- خودم میام بهشون میگم.

دل‌م هری ریخت و اروم لب زدم: چی؟!

- تو فقط نامزدیتو به هم بزنی و بگو کسی دیگه رو دوست داری. بقیه اش به پای من.

لبامو تر کردم که نکیسا گفت: نگران نباش. همه چیز رو درست می‌کنم. نمیزارم که چیزی مانع رسیدن من و تو به همدیگه بشه.

پوزخندی زدم و گفتم: خوبه. خیلی خوبه! ولی من برای اینهمه خود خواهی خودم متاسفم!

- چرا؟

- معلوم نیست چه بلایی سر بابای بی‌گناهم بیاد، بعد من دارم قرار رسیدن و ازدواج با پسری میزارم که بابام بخاطر پدرش تو زندانه و معلوم نیست چه بلایی سرش بیاد.

نکیسا دستشو گذاشت روی دستم و لب زد: اگر بی‌گناه باشه آزاد میشه. تو نگران نباش!

- مگه میشه نگران نباشم نکیسا!

- آره میشه.

بعد از گفتن جمله اش بغلم کرد و لب زد: اصلاً چی شد که من عاشق دختر به اصطلاح قاتل بابام شدم؟

منم مثل خودش گفتم: اصلا چی شد که من عاشق پسر مقتولی شدم که به اصطلاح بابام قاتل اونه ؟

بعد از وارد شدن به خونه، شلوغی خونه نشون داد که علیسان شون اومدن و منم کلافه وارد خونه شدم.

niceroman.ir

با ورودم به خونه زنعمو گفتم: به به. عروس خانم کجا بودی ؟

- سلام. بیرون بودم.

مامان: من که گفتم زود بیا.

بعدشم چشم غره ای بهم رفت.

عمو جون: اشکالی نداره. ما تاریخ رو معلوم کردیم برو لباساتو عوض کن بیا تاریخ رو بگیریم.

از شدت حرص پوزخندی زدم و گفتم: هه. شما ها که همیشه خودتون بریدین و دوختین، دیگه لازم نیست که من بدونم.

بعدشم در مقابل چشمای متعجب اونا رفتم سمت پله ها و به سمت اتاقم رفتم.

وقتی وارد اتاق شدم نفس عمیقی کشیدم و اخم کردم.

اصلا چرا بهشون نگفتم که نمی خوام با علیسان ازدواج کنم؟؟ یعنی الان

برم و بگم؟ یا بعدا بگم؟

اها! اصلا همین الان جلوی عمو جون و زنعمو و خودِ علیسان میرم و میگم و خودمو خلاص می کنم.



اره همین کارو می کنم....

در اتاقمو باز کردم و اولین قدم رو برداشتم صداشون رو شنیدم ؛

مامان: مانلی اصلا اینطوری نبود. یه مدتی میشه که همش سر بالا جواب میده.

علیسان: نکنه قرار عقد رو قبول نکنه ؟

مانیا: نه بابا. من الان میرم باهاش حرف میزنم.

اروم و پاورچین رفتم پایین و پشت دیواری که دید نداشتم، ایستادم تا بقیه حرفاشون رو بشنوم.

مانی: ولی خب واقعا دارین مانلی رو وادار می کنین.

الهی قربون داداشم بشم! همیشه این جمله رو میگه.

زنعمو: مانیا جان برو صداش کن که بیاد.

مانیا بلند شد و چند قدم برداشت که همزمان از پشت دیوار بیرون رفتم و گفتم: لازم نیست. خودم اومدم.

زنعمو: مانلی جان..

دستم آوردم بالا و لب زدم: من یک دقیقه وقتتون رو می گیرم عمو جون:

بفرما عمو جون.

- من...

اب دهنمو قورت دادم و ادامه دادم: من این ازدواج رو نمی خوام. من.. من هیچ علاقه ای به علیسان ندارم و نمی خوام باهاش ازدواج کنم.

niceroman.ir

ma.somen

عملکرد علیسان و زنعمو بوی تعجب میداد.

عمو جون با ناراحتی نگام می کرد.

نمیدونم چرا اما اشکم در اومد و ادامه دادم: تو این مدت به احترام همتون ساکت موندم و قبول کردم که با علیسان نامزد بشم اما الان که دیگه... الان که ..

ادامه حرفم رو با مکث ۲ ثانیه ای گفتم: الان که یکی دیگه رو دوست دارم و عاشقش شدم، جرعت پیدا کردم که بهتون بگم این ازدواج رو نمی خوام و مطمئنم خوشبخت نمیشم چون.. دلم پیش یکی دیگه اس. پیش یکی که اونم دوسم داره و عاشقمه .

اشکای روی گونه ام رو پس زدم و گفتم: دیگه نمی خوام حرفی از ازدواج با علیسان و اینارو باهام بزنین. علیسان از اول هم برای یه پسر عمو بود و پسر عمو باقی میمونه.

نگاهم بین همشون چرخید و روی خود علیسان ایستاد؛ نگاهش

غمگین و اخماش تو هم بود.

بعدش نگاهم روی مانیا ثابت موند که با حسی مشابه با عصبانیت و ناراحتی نگام می کرد.



علیسان با شنیدن جمله ام نا امید از کنارم گذشت و بدون حرف از خونه خارج شد.

سر جام ایستاده بودم که مامان از جاش بلند شد و تقریباً نزدیکم شد.

- مانلی؟ تو چکار کردی؟؟ او نی که دوسش داری کیه؟ کیه که بخاطرش روی نظر خانوادت پا گذاشتی؟

با فکر کردن به اون فرد که نکیسا بود گفتم: مطمئن باش میتونه خوشبختم کنه.

مانیا نگران گفت: حداقل بگو کیه.

کنجکاو به مانیا و طرز حرف زدن و حالش نگاه کردم. و چیزی نگفتم.

مانی بر خلاف بقیه گفت: افرین مانلی. خوبه که با کسی که دوسش نداشتی ازدواج نکردی.

لبخند تلخی زدم و تو دلم گفتم: اگر بفهمین اون فرد کیه... هرگز حتی بهم نگاه نمی کنین.

دلم می خواست می گفتم و خودمو خالی می کردم اما نکیسا گفته بود که نگو...

نفس عمیقی کشیدم و پشت کردم بهشون و رفتم سمت پله ها.

اما با برداشتن دو تا قدم، سر جام ایستادم.

من که تموم حرفامو زدم، اون فرد رو هم براشون آشکار می کنم تا دیگه از همه چی خلاص بشم.

دلهره بهم هجوم آورد و با همون وضعیت برگشتم سمتشون ..

اما چهره ی او نا منو از گفتن حرفم پشیمون کرد و دوباره برگشتم و رفتم سمت پله ها...

تا گل‌لودم ماهیتو بگی ر بیا این

آلوده ماهیو ببین

که چجوری جا گذاشتیش روی زمی ن من

واسه تو قید دریا روزد م به در و دیوار

تنگت میزدم تو بیابونه دلت نفس زدم

دریا، بغلم کن، بغلم کن که شدم تنها..

بغلم کن، بغلم کن بین نامردا، منو تک ننداز

دریا، اشتباه کردم که از دست تو سر خوردم تو این

مرداب با این آدما بر خوردم، بد کم آوردم بیا و این

پخش و پلا رو تو جمعش ک ن دوریت داره

میسوزونه تو کمش ک ن من گم شدم تو دل بی

رحم زمون ه بیا و این دیوونه رو تو باورش ک ن

....

«اهنگ دریا از مسیح و آرش»

په قلم: معصومه ملک محمودی  
niceroman.ir

مقتول

نمیدونم من بدم یا زموئه! من بدم که عاشق نکیسا شدم یا زموئه که من رو با نکیسا آشنا کرد.

نمیدونم الان شکوندن دل علیسان و بی احترامی کردن به خانوادم و عمو جون و زعمو تقصیر منه یا خودشون.

دلم علاوه بر اینکه از بقیه پر بود و از زموئه ناراحت بودم، از خودمم پر و ناراحت بودم.

«مانی ا»

آروم و بی صدا اشک می ریختم و بابت چیزایی که از ذهنم عبور می کرد شدت گریه ام بیشتر میشد!

دلم به حال خودم میسوخت. از مانلی متنفر بودم، خیلی خیلی!

هیچوقت فکر نمی کردم یه روزی مانلی بیاد و عاشق نکیسا بشه و همچنین اونو عاشق خودش کنه.

اون روز که مانلی رو تعقیب کردم، رسیدم به کافه ای که نکیسا هم اونجا بود و مانلی رفت پیش اون .

دیشب هم که گفت عاشق یکی دیگه اس و نامزدیشو با علیسان به هم زد.

دماغمو کشیدم بالا و دستمو گذاشتم روی دهنم تا گریه ام صدا دار نشه .

عجب دنیایی دارم من!

ای کاش زودتر از اینا به نکیسا گفته بودم. گفته بودم که دوشش دارم حتی بیشتر از دوست داشتنی که الان بین اون و مانلی هست.

دلم خون بود .

دلم می خواست زمان به عقب برمیگشت و...

اگر زمان به عقب برمیگشت من چیکار می کردم؟ جلوی عشقم به نکیسا رو میگرفتم یا بهش می گفتم دوشش دارم؟؟ یا اصلا کاری که مانلی کرد رو می کردم، یعنی بهش نزدیک می شدم! ؟

سرمو تکون دادم و دستی روی صورتم کشیدم.

چقدر سخت بود شاهد دوست داشتن خواهرم و عشقم نسبت به همدیگه باشم.

ای کاش هیچوقت این اتفاق ها نیوفتاده بود.

یکی ته دلم داد می زد به مانلی بگم اما عقلم می گفت نه! گفتن حرف دلم و رازی که دارم اشتباهه.

اونم به کسی که شده مهم ترین فرد این داستان!

اشکام پشت سر هم فرود میومد روی صورتم. بازم شده بودم مثل اون روزای اول که فهمیده بودم بابا قاتل پدر نکیسا محسوب شده.

هه! البته الان حالم بد تر از اون موقع اس.

پوزخندی به خودم زدم و زمزمه وار گفتم: اون موقع فقط شاهد دشمنی بین خانواده هامون بودم اما الان علاوه بر اون شاهد عاشقی خواهرم و نکیسا هستم.

کوبیده شدن در اتاقم باعث شد اشکامو پاک کنم و صدامو صاف کنم:

- بله ؟

- مانیا جان ؟

مامان بود که معلوم بود می خواست بیاد داخل.

- بیا مامان.

سعی کردم اروم باشم اما میدونستم مامان با دیدنم میفهمه گریه کردم.

مامان در رو باز کرد و وارد شد.

وقتی یکم نزدیکش اخم ریزی کرد و گفت: چی شده دخترم ؟

- هیچی مامان. یکم دلم گرفته بود.

مامان دستمو گرفت و به همراه خودش نشوند روی تخت و گفت: منم دلم گرفته بود و ترجیح دادم پیام پیش تو.

- خوبه.

- حرف بزنیم؟

- اوهوم.

مامان مکثی کرد و شروع کرد: دلم می خواد بدونم تو این مدتی که شما ها بزرگ شدین و ما متوجه نشدیم چه چیزایی

بود و هست!

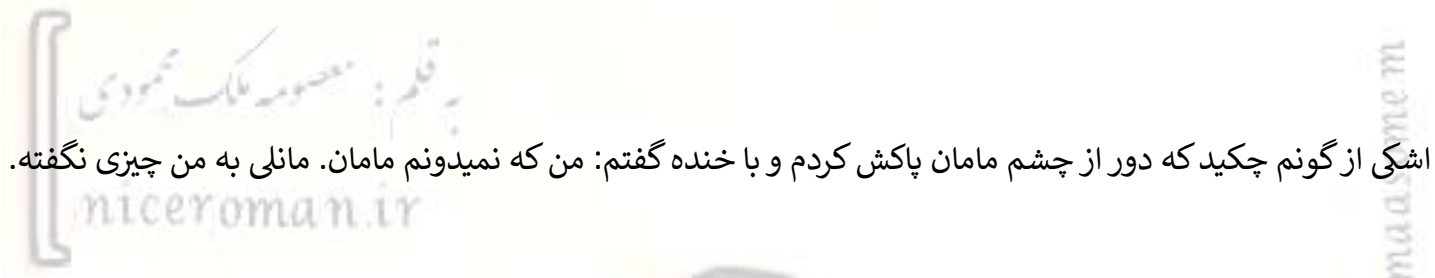
حال تو قبل از موضوع بابات هم یه جور خاصی بود. که چند وقت پیش گفتی یکی رو دوست داری.

هوم؟



حرفش وبا تکون دادن سرم تایید کردم که ادامه داد: اما مانلی...مانلی که کوچیک تر از تو و مانی،داشت زود تر از شما ازدواج می کرد که به هم زد. بخاطر یکی دیگه. می خوام بدونم تو

میدونی؟ تو میدونی اون فرد کیه و مانلی بخاطر چه کسی علیسان و نظر خانوادشو پس زده؟



مامان زل زد بهم و اروم گفتم: دختر اصلیم نیستی اما مادرت محسوب میشم و همه چیز رو از چشمت می خونم. پس اگر چیزی هست بگو!

گوشه ی لبم رو گاز گرفتم و گفتم: نمیدونم مامان .

- هیچ فکر نمی کردم تموم این موضوع ها درست وقتی که بابات تو همچین موقعیت سخت و نگران کننده ای قرار داری پیش بیاد.

- منم فکرشو نمیکردم.

مامان با مکث چند ثانیه ای تیز برگشت سمتم و گفتم: این روزا..این روزا مانلی زیاد بیرون می رفت.

تو نمیدونی که باکی می رفت ؟ ؟

من بدبخت هنه چیو میدونستم اما برای کوچیک نشدن و لو نرفتن خودم باید سکوت می کردم.

سکوتی سنگین!

- نه مامان. به من چیزی نمی گفت.

- ممکن مانی بدونم ؟

بدون تردید گفتم: نه بابا. مانی خبر نداره.

پسر مقتول

- مانیا ؟

- جانم ؟

- لطفا به مانلی نگو که باهات حرف زدم.

- حتم ا

- ممنون.

بعدشم دستشو روی دستم گذاشت و زیر لب گفت: امیدوارم بابات هم زود آزاد بشه.

- انشالله.

بعد از حرفم بلند شد و از اتاق خارج شد.

از اونجایی که باید میرفتم بیمارستان برای کلاس های اولیه ام، از جام بلند شدم و یه شلوار راسته ی تقریباً گشاد پوشیدم که مشکی بود.

یه مانتوی ساده ی سرمه ای به همراه مقنعه مشکی و کفش اسپرت سفید پوشیدم و بعد از گرفتن وسایلم، بدون هیچ ارایشی از اتاق خارج شدم.

با خروجم از اتاق با چهره ی عصبانی و زخمی مانیا مواجه شدم و هیینی کشیدم.

- چی شده مانیا ؟؟

مانیا چیزی نگفت و فقط دستشو مشت کرد و اب دهنشو قورت داد.

- مانیا جان چی شده؟؟

با سر و صدای من مامان از پله ها اومد بالا و با دیدن مانیا جینی زد و دستشو گذاشت روی دهنش.

- چی شده مانیا جان؟ دعوا کردی؟

مانی بالاخره زبون باز کرد و بین دندان های که روی هم فشار می داد گفت: مانلی کجاست؟؟ با ترس گفتم: تو

اتاقشه. چی شده مگه؟

به ثانیه ای نکشید که با عصبانیت رفت سمت اتاق مانلی و من و مامان دوییم سمت اتاق.

مانی در اتاق رو باز کردو با عربده گفت: تو خجالت نکشیدی؟؟ هان؟؟

مانلی که روی تخت نشسته بود از جاش بلند شد و گفت: چی؟؟ از چی حرف میزنی؟

مانی برگشت سمت ما و مامان با ترس و نگرانی گفت: مانلی اول بگو چی شده؟

مانی لباسو تر کرد و اروم زمزمه کرد: الان میگویم.

بعدشم رفت سمت مانلی و دستشو گرفت و عصبانیت نشوند روی صندلی و گفت: خودت تعریف کن. همه چیو.

مانلی که از شدت ترس اشکش در اومده بود لب زد: اخه من نمیدونم تو از چی حرف میزنی؟ مامان وارد اتاق

شد و نزدیک مانلی و مانلی ایستاد.

مامان: چی شده مانلی؟؟ مانی از چی حرف میزنه؟ مانلی: من

نمیدونم.

بی شک به دلم افتاده بود که ماجرا مربوط به نکیسا میشه و مانلی عمرا نمیتونه بگه چون صد درصد روش نمی شد.

برای همین اروم گفتم: مانی خودت بگو ماجرا چیه.

مانی با عصبانیت گفت: همش هواشو داشتم که داشتن به زور شوهرش می دادین اونم به کسی که دوشش نداشت. بعد الان فهمیدم اون کسی که عاشقشه...

مامان: خب ادامش؟!

مانلی با ترس برگشت سمت مانی و مانی زل زد به مامان.

مامان: چرا سکوت کردین؟! حرف بزنین.

حال مانلی رو درک می کردم. وضعیت خوبی نداشت.

مانی با عصبانیتی که ثابت بود گفت: اون پسر... پسر کسی هستش که بابا بخاطرش تو زندانه.

امروز اومده بود اینجا تا با ما حرف بزنه.

لبمو گاز گرفتم و قطره های اشکی که روی گونه ام جاری بود رو پس زدم.

مامان که بغضش گرفته بود اروم گفت: شوخیتون گرفته؟

مانلی تیز به مامان نگاه کرد که مامان بلافاصله نگاهش کرد و گفت: دوشش داری؟

مانی که انگار دیگه تحمل جو این جمع رو نداشت پوفی کشید و از کنارمون رد شد و رفت.

مانلی با سکوتش فریاد میزد که نکیسارو دوست داره و من.. عذاب می کشیدم بابت اینکه خیلی چیزها بر خلاف نظر های من و خواسته هام رقم خورده بود.

مامان که سکوت مانلی رو دید گفت: مانلی حرف بزن! چرا؟ به چه دلیل؟ دوشش داری؟ می خوای باهاش ازدواج کنی؟؟ هان؟؟

مانلی بازم سکوت کرده بود که مامان بازوی مانلی رو گرفت و تکونش داد و با عصبانیت گفت: حرف بزن. تو اصلا با خودت فکر کردی داری چه غلطی می کنی؟؟

مانلی با بغض یهو گفت: اره دوشش دارم. ولی منم نمی خواستم اینطوری بشه. کار دلم بود، دست خودم نبود. شما فکر می کنین خودم دوست داشتم که عاشق یکی بشم که اشتباهه؟؟ مامان با جیغ گفت: می خوای باهش ازدواج کنی؟؟

مانلی هم مثل مامان با جیغ گفت: اره. می خوام باهش ازدواج کنم چون..

ادامه ی حرفش با تو دهنی که از سمت مامان خورد، نصفه موند و من با عجله رفتم جلو و گفتم: مامان!

بعدشم بازوی مامان کشیدم و لب زدم: بسه مامان.

مامان بدون توجه به من به مانلی گفت: اگه باهش ازدواج کردی، فراموش کن که خانواده ای داری .

مانلی بلند شد و گفت: از کجا معلوم نظر بابا هم همین باشه؟؟

مامان با پوزخند گفت: فکر کردی نظرش چیه؟؟ لابد میاد واست عروسی می گیره؟ هان؟

به زور مامان رو از اتاق بیرون بردم و به سمت اتاقش بردم.

به محض ورودمون به اتاق مامان زد زیر گریه و گفت: همش فکر می کردم مانلی بهترین دختر دنیاست اما نمیدونستم از پشت به خانوادش خنجر میزنه و عاشق کسی میشه که باعث بودن بابای بی گنااهش تو زندانه.

وای رضا کجایی؟! من نمیتونم اداره کنم خونه ای رو که تو بزرگترش بودی و هیچوقت اب تو دل کسی تکون نمی خورد.

دلم گرفت چون خودم ام شرمنده بودم. در واقع منم اون بهترین دختر دنیا نبودم برای مامان چون... منم عاشق نکيسا بودم. حتی از قبل.. از خیلی وقت پیش.

- مامان لطفا خودتو اذیت نکن. انشالله هر چی که خدا می خواد همیشه.

- چی داری میگی؟ هر چی خدا بخواد؟ به نظرت ازدواج می کنه؟

- نمیدونم مامان. تازه ما خانوادش هستیم. مطمئن باش بر خلاف نظرمون کاری نمی کنه.

- نمیدونم. دارم دیونه میشم. اخه برم به بابات چی بگم؟ بگم دختری عاشق پسر مقتول شده؟؟ شدت گریه مامان بیشتر شد و باعث شد دل منم بگیره و بگم: مامان. مانلی عاشق شده. دست خودش نبود.

- طرف اونو بگیر! میتونست جلوی خودشو بگیره.

بغض به گلوم فشار اورد و تو دلم گفتم: تو شاید از عشق چیزی ندونی..

یهو مامان گفت: از عشق خیلی چیزا میدونم. ولی اینم میدونم که از همون اول همیشه جلوش رو گرفت.

- شاید عشقش زیاد بود و قابل جلوگیری نبود...

ادامه ی حرفم رو تو دلم گفتم: درست مثل من. مثل منی که هر روز عشقم بیشتر میشه و نمیدونم چجوری باید جلوشو بگیرم و بهش فکر نکنم.

مامان نگام کرد و لب زد: تنهام بزار.

- چشم.

از اتاق مامان بیرون رفتم و یک راست رفتم سمت اتاق مانی و با باز کردن در، متوجه شدم مانی نیست.

به جاش رفتم تو اتاق مانلی و دیدم روی زمین نشسته و زانو هاشو بغل کرده.

هم دلم برایش می سوخت هم ازش بدم میومد. بیشتر متنفر بودم ازش!

هیچ دلم نمی خواست باهاش حرف بزنم اما...

تنها یه جمله ای آروم می کرد و همون رو وقتی نگام کرد به زبون آوردم:

- هیچ دلم نمی خواست به این روز دچار بشی اما الان دلم می خواد به روز بد تر از این دچار بشی.. و میشی.

مانلی با عصبانیت و تعجب نگام کرد و سکوت کرد.

منم بعد از کمی سکوت و زل زدن به صورتی کسی که حکم خواهر رو برام داشت اما الان برام شده بود دشمن، از اتاقش بیرون رفتم و از خونه خارج شدم تا خودمو برسونم به بیمارستان با اینکه دیر شده بود.

\*\*\*\*

«نکیسا»

امروز با رفتن به خونه ی مانلی شون جز دعوا بین من و برادرش هیچ اتفاقی نیوفتاد و مطمئنا تا الان خانوادش فهمیدن اونو که مانلی دوسش داره منم و الان هر چی به مانلی زنگ می زنم جواب نمیده.

هم نگرانم هم درگیر. نگرانیم بابت اینکه که حال مانلی خوبه یا نه، دلگیریم هم بابت اینکه که باید جوابمو بده اما متاسفانه توی این یک ساعتی که دارم زنگ میزنم و پیام میدم هیچ جوابی نمیده.

با عصبانیت نشستم روی صندلی و یکدفعه نگاهم افتاد به ساعت که فقط نیم ساعت وقت داشتم خودمو برسونم به بیمارستان چون شیفتم شروع میشد.

سریع لباسامو عوض کردم و با زدن ادکلن و برداشتن سویچ از خونه زدم بیرون.

\*

با ورودم به بیمارستان سریع روپوشم رو پوشیدم و رفتم سمت بخش.....

په قلم: معصومه ملک محمودی  
niceroman.ir

ma.some.m

با افتادن نگاهم به نگاه کسی که زل زده بود بهم، دست از کارم کشیدم و نگاهش کردم.

هه! مانیا بود. مانیا رفیعی. خواهر مانلی و همونی که همکلاسیم بود.

از پرستاری که زود تر از من مشغول به کار شده بود و تقریباً باهاش دوس بودم پرسیدم:

- مهران؟ اون دسته دانشجو هایی که اونجان..

- خب؟!!

- اون دختره مانیا رو میشناسی؟

- عه؟ مگه میشه نشناسم. لعنتی خوشگلم هست. ببینم گلوت پیشش گیر کرده؟

- ب رو بابا دیونه. نه می خواستم بپرسم همه ی کلاساش اینجاست؟

- اره. خیلی وقته میاد.

- اها ندیده بودم.

طرز نگاهش جوری بود که ادم به شک میوفتاد.

برای لحظه ای نگاهش دوخت به زمین و دوباره نگام کرد.

دختره ی روانی!



از اون محیط زدم بیرون و رفتم سراغ کاری که دکتر گفته بود انجام بدم.

مشغول کارام بودم که گوشیم زنگ خورد ؛ با دیدن

شماره مانلی ذوق زده جواب دادم:

- مانلی عزیزم؟؟

- سلام.

- سلام دورت بگردم چرا جواب نمی دادی؟

- حالم خوب نبود.

صدای بغض دارش سند شد برای خوب نبودن حالش و برای همین گفتم: من درستش می کنم.  
نگران نباش قشنگم.

چون اطرافم خلوت بود تکیه دادم به دیوار و ادامه دادم: بهت قول دادم که چیزی مارو از هم جدا نکنه. سر قولم هستم. تو ناراحت نباش.

- امروز دعوات شد با مانی؟

- اره. راهم نداد. دعوا شد.

- نکیسا؟

- جانم؟

- یه چیزی بگم؟

- ده تا چیز بگو.

- هر چقدر تا الان به رابطه اشتباهمون ادامه دادیم بسه. من و تو مناسب هم نیستیم. بیا ادامه ندیم.

پسر مقتول

اعصابم به هم ریخت و با حرص گفتم: تموم شد حرفت؟

- اره یعنی..

- بار اول و آخرت باشه این حرفو میزنی.

چیزی نگفت که با لحن اروم گفتم: تو هم که دوسم داری. چرا در برابر هر چیزی کم میاری و میگی بیا ادامه ندیم. هان؟؟

- چون واقعا کارمون اشتباهه.

- مانلی... لطفا این حرف و نگو. خب؟

مانلی زد زیر گریه و من اروم گفتم: میشه گریه نکنی؟ مانلی؟؟ خانومم لطفا گریه نکن. اینجوری منم ناراحت میشم.

«مانی ا»

چیزایی که میشندیم اشکمو در آورده بود.

اونجایی که نکیسا ایستاده بود و حرف میزد درست پشتش که دیوار بود من پشت دیوار ایستاده بودم. اتفاق داشتم رد میشدم فهمیدم اینجاست و داره با مانلی حرف میزنه. منم ایستادم و الان دارم به حرفاش گوش میدم

به حرفایی که شامل قریون صدقه رفتن و امید دادن به خواهرم بود. به اونیه که هیچ فکرشو نمی کردم بیاد و عشق منو عاشق خودش کنه و..

دستمو جلوی دهنم گذاشتم و چشمامو بستم.

نکیسا: می خوای فردا با هم بریم بیرون حالت بهتر بشه؟؟ اخه چرا گریه می کنی عزیزم؟ من که گفتم همه چی درست

میشه.

همیشه دلم می خواست یه روزی نکیسا عاشقم بشه و با همین لحن و جمله ها ارومم کنه، باهام حرف بزنه، قریون صدقه ام بره. ..

لعنتی!

هیچی اونجوری که می خواستم نشد!

به ثانیه ای نکشید که متوجه ی اتمام مکالمه ی نکیسا و مانلی شدم و با سرعت از اونجا دور شدم و رفتم سراغ کاری که استادم ازم خواسته بود.

درست بود حالم خیلی بد بود و دلم گرفته بود اما دلم می خواست زود تر کلاسام رو تموم کنم و اینجا مشغول به کار بشم تا حداقل از دور، عشقم و تماشا کنم و دردی که تو دلم هست رو کم کنم و امیدوارم همینطوری بشه .....

«مانلی»

زندگیم طوری شده بود که حتی تصور اینکه بمیرم، قشنگ تر از این بود که تموم مشکلات رفع بشه و من و نکیسا بدون هیچ دردسری به هم برسیم.

هیچ کدوم از اعضای خانواده از دیروز تا امروز باهام حرف نزنن و این برام خیلی عذاب آورده چون من... من فقط از یکی خوشم اومده و دلم خواسته باهاش ازدواج کنم.

درسته! من نباید عاشق نکیسا می شدم چون اون پسر مقتولی هستش که بابام به قتل نکرده اش توی زندانه.

اما خب دلم خودش جلو جلو پیش رفت. ..

قرار بود ساعت ۴ برم بیرون تا نکیسا رو ببینم.

اما میترسیدم از اتاقم خارج بشم. من حتی برای غذا خوردن هم بیرون نرفته بودم.

ولی باید می رفتم و با نکیسا صحبت می کردم.

از جام بلند شدم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم.

ابی به صورتم زدم و بعدش از توی آینه به خودم نگاه کردم.

رنگ و روی پریده ام، گودی زیر چشمام و سرخی داخل چشمام اصلا خوب نبود.

از سرویس بهداشتی خارج شدم و به سمت کمد رفتم و مانتوی ابی کمرنگ و شلوار و شال ابی پر رنگ برداشتم و پوشیدم.

با برداشتن کیف مشکی و پوشیدن کفش مشکی، از اتاقم خارج شدم.

به محض طی کردن راه پله و رسیدن به حال صدای مامان به گوشم رسید که داشت با تلفن حرف می زد؛

مامان: اصلا حوصله ندارم پدرام. اعصابم به هم ریخته .

چشممامو روی هم فشار دادم و قدم اول رو که برداشتم در باز شد و مانیا وارد شد و با دیدنم سر جاش ایستاد.

مانیا: کجا میری؟؟

لبمو تر کردم و سرمو انداختم پایین و قدم هامو برداشتم و وقتی رسیدم پیش در مانیا محکم بازمو گرفت و گفت:

مانلی!

بهش نگاه کردم که با عصبانیت گفت: نرو.

مامان که تو حال بود متوجه ما شد و با عمو خداحافظی کرد و اومد سمت ما.

مامان: چی شده مانیا؟

از اینکه مامان هیچ واکنشی نسبت به من نشون نداده بود دلم گرف ت. یعنی من داشتم تاوان عاشق شدن رو می دادم؟  
اونم اینطوری و با این وضعیت!؟ مانیا: هیچی مامان. شما برو استراحت کن.

مامان: اون داره کجا میره؟؟

اشکم سرازیر شد و با غم و صدای ارومی گفتم: مامان؟ حالا من شدم اون؟؟ با چه دلیلی؟ فقط به این دلیل که عاشق  
پسر مقتول شدم؟؟ مگه من برنامه ریزی کرده بودم؟؟ هیچکدومشون حرفی نزدن که گفتم: اشکالی نداره. من فراموش  
می کنم.

بعدشم پشت کردم بهشون و ازخونه خارج شدم.

\*\*\*

با تاکسی داشتم میرفتم چون حوصله ی رانندگی رو نداشتم.

با رسیدنم به پارک مورد نظر، پول تاکسی رو حساب کردم و پیاده شدم.

به قسمتی که نکیسا گفته بود برم، رفتم و با دیدنش لبخند تلخی زدم و به سمتش رفتم.

وقتی کنارش روی نیمکت نشستم، نگاهم کرد و چیزی نگفت.

منم نگاهش می کردم و سکوت کرده بودم.

پسر مقتول

نمیدونم یهو چی شد که چونه ام لرزید و زدم زیر گریه.

نکیسا نرم بغلم کرد و گفت: الهی من قربونت برم. گریه نکن!

- نکیسا حالا چی میشه؟؟ ما که نمی تونیم ازدواج کنیم. نکیسا بابام چی میشه؟ نکیسا من و ازخودش جدا کرد و گفت:

مانلی من دیشب به مامانم گفتم.

اب دهنمو قورت دادم و با ترس گفتم: چی؟

- دیشب با مامانم حرف زدم و راجب تو بهش گفتم.

- خب اون چی گفت؟؟

- گفت اگر باهش ازدواج کردی، باید فراموش کنی که مادر و خانواده ای داری و باید برای همیشه از اینجا بری.

شدت گریه ام شدید تر شد و گفتم: مامان منم همینو گفتم.

سرمو انداختم پایین که با دستش چونه ام گرفت و سرم رو آورد بالا.

- مانلی؟؟؟

- بله؟

- آگه یه چیزی بگم، قول میدی گریه نکنی و نه نگی؟

- اوم تا بستگی داره چی باشه.

- نه دیگه. کلا باید نه نیاری.

- باشه بگو.

- من و تو به عشقمون مطمئنیم و هیچ شک و تردیدی نداریم. همچنین قصد داریم که حتما با هم ازدواج کنیم بدون در

نظر گرفتن اینکه چه چیزایی بین خانواده هامون هست و اونا مخالفن.

با ترس نگاهش می کردم تا ببینم ته حرفش به کجا میرسه که لبخندی به روم پاشید و ادامه داد: ما از رواج می کنیم و میریم سر زندگیمون. اگر خانواده هامون مشکل دارن، ربطی به دوست داشتن ما نداره. مگه نه؟؟

اشکام ریخت روی گونه ام و گفتم: اما این خود خواهیه. بابای من تو زندانه...

دستشو به عنوان هیس گذاشت روی لب هام و گفت: بابات اگه بی گناه باشه آزاد میشه.

سرمو انداختم پایین و بیخیال نسبت به چیزهایی که هست گفتم: باشه. قبول!

بعدشم سرمو بلند کردم و نگاش کردم.

برقی که توی چشمای نکیسا بود دلم رو به لرزه انداخت و باعث شد لبخندی در کنار اشکای حلقه شده توی چشمام، بزنم.

«مانی ا»

حالم خیلی بود و در واقع داشتم گریه می کردم، مثل همیشه!

یعنی من یه روزی باید شاهد خوشبختی عشقم با خواهرم بشم؟؟

دلم بی قراری می کرد که مبادا اونا ازدواج کنن. اما من باید دلمو اروم می کردم چون اونا هر موقع باشه ازدواج می کنن.

دستی به صورتم کشیدم و لب هامو روی هم فشار دادم و برای لحظه ای آرزو کردم که ای کاش مانلی وجود نداشت! وجود نداشت و این اتفاق ها هم بین خانواده ی ما و خانواده ی نکیسا نمیوفتاد. اگر اینا نبود شاید من موفق می شدم عشق پاکم رو به نکیسا ثابت کنم و نشون بدم.

صدای کوبیده شدن در باعث شد صورتم رو پاک کنم و صدامو صاف کنم.

- بفرمایید

با ورود مامان از جام بلند شدم و گفتم: کاری داشتین؟؟

طرز نگاه مامان با دیدن سر و وعضم که نشونه ی خوبی نداشت تغییر کرد و گفت: چیزی شده؟

- نه مامان.

مامان به سمت میز ارایشم رفت و بهش تکیه داد و زل زد بهم...

- هر روز حالت بد تر از دیروزه. بخاطر اون پسره اس؟ با ترس نگاهش کردم و گفتم: کدوم پسر؟

- همونی که دوسش داری دیگه .

نفس عمیقی کشیدم و سرمو تکون دادم و گفتم: به جز اون مشکلات دیگه هم هست دیگه ..

- میدونم. اما تو الان باید بخشی از تمرکزت رو صرف کارت و آینده ات بکنی. نه مشکلات و عشقی که داری.

- چشم مامان.

شما کاری داشتین؟

مامان سرشو تکون داد و گفت: صبح همراه وکیل میرم ملاقات بابات.

با نگرانی گفتم: می خواین موضوع مانلی رو بهش بگین؟؟

مامان اخمی کرد و گفت: اره .

اب دهنمو قورت دادم و با امیدواری گفتم: یکم صبر کنین شاید یهو نظر مانلی عوض بشه و بیخیال بشه. اصلا شاید از

روی بچگی تصمیم گرفته باشه.

مامان عمیق نگاهم کرد و گفت: شما دخالت نکنین..

- اما..



- اما نداره. فقط خواستم بپرسم تو هم همراه من میای یا نه؟ ؟

اخه به مانی که گفتم گفت نمیداد و حوصلشو نداره. بچم حق داره! با وجود وضعیت باباش باید شاهد کارای خواهرش

هم باشه.

غمگین تر شدم و گفتم: مامان من باهاتون میام.

- باشه.

خواست از اتاق بره بیرون که برگشت سمتم و گفت: مانلی همین الان اومد. من باهاش حرف نمی زنم اما تو سعی کن بفهمی چیکار میکنه. درسته کنترل کاراش از دست ما در رفته اما خب با خبر باشیم بد نیست.

- چشم.

چشم الکی گفته بودم چون نمی تونستم برم از مانلی چیزایی رو بپرسم که ببشترش راجب عشقمه و عذابم میده!

\*\*\*\*\*

روی تخت دراز کشیده بودم و از پنجره به آسمون نگاه می کردم.

یهو ذهنم پر کشید سمت گذشته...

سال اولی بود که وارد دانشگاه شده بودم و نکیسا سال دومی بود.

همش تنها آدمی بود که در همه صورت زیر نظرش داشتم و اوایل برام بی دلیل بود تا اینکه دیدم هر روز که میبینمش دلم می لرزه و کم کم متوجه علاقه ام نسبت به نکیسا شدم.

۴ سال گذشت و من همچنان عاشق نکیسا بودم. تا اینکه فهمیدم پدرم بخاطر قتل نکرده ی پدر نکیسا افتاده تو

زندان و اون شد پسر مقتولی که دشمن ما بود.

اما همین دشمن...عاشق خواهرم شد و خواهرمم عاشق اون شد. در حدی که دارن به ازدواج می رسن و به فکر

اطرافیانسون نیستن.

چشمامو بستم و دست دراز کردم و گوشیمو از اون طرف تخت برداشتم و اهنگی پلی کردم:



کی میتونست، غمو از من بگیره اصلا نمیره یادم می خوام

دنیا مارو ببینه با هم، توی روزای سرد و تاریک و سیاه م

تو شدی ماهم!

نفس من دیگه به نفسای تو بند ه کی

میتونه حتی شبیهت بخنده

تا نباشی کنارم، کیو دارم؟ بی قرارم نفس

من دیگه به نفسای تو بند ه کی میتونه

حتی شبیهت بخنده

تو نباشی کنارم، کیو دارم؟ بی قرارم منم

آروم آروم آروم، خودم

مست قلبم، عاشق شدم

خودمو یادم رفته دیگه ثانیه ثانیه فکر تو هم توی

حرف حرف حرفم توی ی

«اهنگ شدی ماهم از امیر رشوند»

غرق اهنگ بودم اشکام هم روی گونه هام روانه بود.

په قلم: معصومه ملک محمودی  
niceroman.ir

«مانلی»

با تایپ کردن اسم نکیسا و فرستادنش براش سریع جواب داد: جانم؟ تایپ

کردم: (تو واقعا به حرفی که امروز زدی، مطمئنی؟) حدود دو ثانیه بعدش جواب

داد: (اره. شک و تردیدی ندارم)

قلبم یه جوری شد و از داشتن نکیسا دلم شاد شد و گفتم: (اونوقت من تو تنها میریم عقد می کنیم؟) به ثانیه نکشید که

جواب داد: (اره. اتفاقا قشنگ تر هم هست!) (خدم گرفت و گفتم: (نلیسا نمیاد؟)

(...چرا حتما میاد)

نفس عمیقی کشیدم و گوشی رو گذاشتم روی قلبم و چشمامو بستم.

با سر و صدایی که خیلی وحشتناک بود بیدار شدم و مثل برق گرفته ها به سمت در اتاق رفتم و بازش کردم.

از اتاق خارج شدم و راه پله ها رو طی کردم و به وضعیتی که تو حال بود نگاه کردم.

مامان در حال نفس زدن بود که نشونه ی نا اروم بودنش بود و مانی و مانی کلافه و ناراحت بودن.

عمو و زعمو هم اومده بودن و زعمو با دیدنم اخمی کرد و روشو برگردوند.

پسر مقتول

- چی شده؟

مامان با عصبانیت نگام کرد و گفت: چی شده؟؟؟ چی میخواستی بشه؟؟؟ هان؟!!

اشکم در اومد و لب زدم: مامان!

مامان با عصبانیت داد زد: از جلو چشمام دور شو. مانیا برو بهش بگو که دسته گل هایی ک ب اب داده، باعث چه چیزایی شده.

عمو: مریم اروم باش.

مامان: اروم؟؟ چجوری اروم باشم با اینهمه دردسر و سختی... موضوع رضا کم بود، این دختره ی روانی هم با این کاراش دردسر ما رو دو برابر کرد و حالا با پررویی تمام جلوی من ایستاده.

از اینکه داشت خوردم می کرد دلم به درد اومد و بغضم گرفت.

لب پایینمو گاز گرفتم و سریع به سمت پله ها دویدم و به سمت اتاقم رفتم.

پشت در روی زمین نشستم زانو هامو بغل کردم.

تحمل این جو خونه دیگه غیر ممکن بود و هیچ نمیتونستم این وضع رو تحمل کنم و دلم می خواست هر چی زود تر از این موقعیت خارج بشم که اینم غیر ممکن بود.

«نکیسا»

حالم خوش نبود و مخالفت ها و دعوا های پی دی پی مامان رو اعصابم بود و تنها کسی که تو این خونه یکم آرومم می کرد نلیسا بود که اونم تصمیم گرفته بود از ایران بره و من سعی دارم که نزارم بره

از اونور موضوع مانلی و موقعیتی که داشت منو وادار می کرد زود تر کا رو جفت و جور کنم تا بتونیم عقد کنیم اما هیچ چیز زود پ یش نمی رفت و انگاری همه چی کش دار شده بود.

به تنها عکسی که من و مانلی گرفته بودیم منم چاپش کرده بودم نگاه کردم. ..

لبخند آروم و ملیح مانلی دلمو می لرزوند و باعث می شد لبخند پهنی بزنم و زل بزنم به صورت بی عیب و نقصش که چشمم رو بقیه ی صورت های خوشگل تر بسته بود.

niceroman.ir

صدای زنگ گوشیم باعث شد نگاهم از عکس کنار تختم بردارم و گوشیمو بردارم و با دیدن شماره و نمایان شدن اسم مانلی سریع جواب دادم؛

- الو عزیزم؟

- سلام نکیسا خوبی؟ ببخشید مزاحمت شدم.

- عشقم من خوبم. ولی تو مزاحم نیستیا! تو مراحمی.

مانلی با صدایی که فریاد از غم و ناراحتی و کلافگی می داد گفت: دلم برات تنگ شده بود.

یه لحظه دلم گرفت و گفتم: عشقم؟ میتونی بیای بیرون؟

- نه. دیروز مامانم اینا همه چیز رو به بابام گفتن.

- خب!؟

- مانیا می گفت که بابام حالش بد شد و گفت اجازه ی ازدواجمو میده چون عاشق شدم اما هیچوقت منو نمیبخشه و اجازه نمیده باهاشون در ارتباط باشم چون فرد اشتباهی رو انتخاب کردم.

اخترای حرفش بغض داشت و باعث شد با تردید لب بزنم: نگو که پشیمون شدی و توانایی زدن قید منو داری!

مانلی سریع گفت: نه نه! نکسیسا من دوست دارم. می خوام باهات باشم، باهات ازدواج کنم اصلا من باهات آروم میشم.

اما... اما خانوادمم خیلی دوست دارم. به خصوص بابامو که الان دیگه هیچوقت نمیتونم باهات حرف بزنم و هیچوقت هم منو نمی بخشه.

بدون توجه به حرفاش پرسیدم: یعنی بابات اجازه ی ازدواجت رو داده؟

- اره . ولی چه فایده.. ازدواجی که واسه دو تا آدمی هستش که اصلا نباید عاشق هم میشدن اما شدن. ازدواجی که توش فقط عروس و داماد هستن و تبری از خانواده هاشون نیست چون...

با عصبانیت گفتم: مانلی بس کن! بهم ثابت شد که ازدواج ما غلطه و تو هم زیاد دلت به این ازدواج نیست.

با تموم شدن جمله ام قطع کردم و با عصبانیت دندونامو روی هم فشار دادم و گوشه ی رو توی مشتم فشردم و یکدفعه کوبیدمش توی آینه ی رو به روم.

صدای بلند و ترسناکش باعث شد بلافاصله نلیسا بیاد و با شدت درو باز کنه و بگه: نکسیسا؟ چی شده داداش؟

وقتی دید حرفی نمی‌زنم و فقط زل زدم به خورده شیشه های روی زمین در رو بست و اومد نزدیک تر و گفت: نکسیسا جان؟ داداش چی شده؟ سرد نگاهش کردم و گفتم: هیچی. برو بیرون.

نلیسا با تعجب نگام کرد و گفت: لطفا بگو! من غریبه ام که نمیگی؟ - نه. تو برای

من نزدیک ترین و بهترین آدمی ولی الان حوصله ندارم.

نلیسا با اینکه قانع نشده بود ناراحت شد و از اتاقم خارج شد.

دقایقی گذشت و من بی حرکتنشسته بودم.

اعصابم به قدری خورد بود که توانایی حرکت و هیچ کاری رو نداشتم.

حالم از زندگی که هیچ چیزش طبق خواسته های من نبود به هم می خورد.

حالم از ادمای اطرافم به هم می خورد که هر کدوم باعث یک اتفاق بد تو زندگیم هستن.

\*\*\*

مشغول کارام بودم و گوشیم مدام تو جیبم میبیره می خورد و مطمئنا مانلی بود و من نمی خواستم جوابشو بدم.  
ازش دلخور بودم و دلم نمی خواست فعلا باهاش حرف بزنم...

«مانلی»

مدام به نکیسا زنگ می زدم اما جواب نمی داد و همین منو نگران و ناراحت کرده بود.

برای بار ۲۰ ام شمارشو گرفتم اما باز هم اشغال زد.

نا امید گوشیمو گذاشتم رو میز و شروع کردم به راه رفتن توی اتاقم.

متر کردن طول و عرض اتاق با باز شدن در یوی شد و سریع به سمت در برگشتم و با مانیا رو به رو شدم.

سوالی نگاه کردم و اونم بعد از مکث گفت: می خوام باهات حرف بزنم.

دلخور و ناراحت گفتم: می شنوم.

مانیا در رو بست و به سمت صندلی قدم برداشت و نشست.

زل زده بودم بهش تا بلکه حرفاشو بزنه اما بر خلاف فکر و نظر من گفت: بشین.

- راحتم.

- بشین مانلی!

روی تخت نشستم و اونم شروع کرد به حرف زدن؛

- دیروز مامان به بابا گفت . راجب تو و تصمیمی که گرفتی!

کلافه شدم و لبامو تر کردم.

- خودم فهمیدم.

- بابا امروز حالش خوش نبود تو زندان. قلبش اذیتش می کرد. مامان رو هم که خودت بهتر میبینی حال و سر و وضعش رو.

مکشی کرد و گفت: نیومدم نصیحت کنم یا هر چیزی که الان از ذهنت می گذره.

من اومدم باهات حرف بزنم و اگر چیزایی هست که تو بهشون فکر نکردی رو بگم تا شاید تصمیم درست تری بگیری.

عصبانی گفتم: تصمیم درست تر؟ اون تصمیم چیه؟ اینکه از ازدواج با کسی که دوستش دارم و دوسم داره صرف

نظرکنم و با اون علیسان که هیچ علاقه ای بهش ندارم ازدواج کنم؟

مانیا نفس عمیقی کشید و گفت: نه. من نگفتم که این کارو بکنی! گفتم تصمیم درست تر.

منتظر نگاهش کردم و اون ادامه داد: با وجود شرایطی که بین خانواده ی ما و خانواده ی نکیسا وجود داره ازدواج

شما ممکن شرایط رو بد تر کنه با این وضع که دارن حکم بابا رو میدن.

با ترس گفتم: مگه حکمش.. .

- هر چیزی ممکن باشه. می خوام بهت بگم که زود تصمیم نگیر. نکیسا برای تو مناسب نیست. علاوه بر این.. گمون نکنم

که بقیه اجازه بدن تو باهاش ازدواج کنی.

از جاش بلند شد که گفتم: حتی اگه اجازه ندن، من با نکیسا ازدواج می کنم چون دوستش دارم، خانوادم و

موقعیت بابام هم جای خودشو داره.

اخم ریزی کرد و گفت: خیلی خب. من تموم این مکالمه هامون رو به مامانم میگم که خودش تصمیم بگیره برای اجازه

دادن یا اجازه ندادن.



پسر مقتول

- گفتم که...

- لازم نیست چیزی بگی دیگه. گفتمی هارو گفتمی!

بعدش پوزخندی زد و رفت سمت در و به محض ب از کردن در، برگشت سمتم و گفت: ولی مطمئن باش باهات خوشبخت نمیشی چون یه چیزی این وسط درست نیست!

niceroman.ir

حرفش برام مجهول بود! تا خواستم منظورشو بپرسم با صدای بلند بسته شدن در مواجه شدم و از جا پریدم.

«مانی ا»

بعد از خروج از اتاق مانلی با بغضی و اشکی که توی چشمام حلقه شده بود به سمت اتاق مامان رفتم.

با ورودم به اتاق مامان، مامان اشکای روی گونشو پاک کرد و برای لحظه ای دلم به حالش سوخت که قرار بود حرفای مانلی رو بهش انتقال بدم.

اما من عصبانی تر از این حرفا بودم و باید یه کاری می کردم.

مامان: جانم؟

- مامان گریه می کردی؟

- نه عزیزم.

- با مانلی حرف زدم.. ..

مامان با شتیدن جمله ام اومد سمتم و بازومو گرفت و گفت: خب؟ چی گفتی، چی گفت؟

- مامان ما نباید بزاریم با پسره ازدواج کنه.

مامان اب دهنشو قورت داد و موهاشو داد پشت گوشش و گفت: نگو که بازم میگه گی خواد باهاش ازدواج کنه.

-دقیقا همینه مامان! اما ما نباید بزاریم باهاش ازدواج کنه. مگه نه؟

مامان عمیق نگاهم کرد و گفت: نمی خوام دختری رو که با وجود این شرایط بازم می خواد با دشمنمون ازدواج

کنه رو ببین م.

-یعنی چی مامان؟؟ مامان تورو خدا یه کاری کن پشیمون بشه.

اخه نمیشه که..

مامان دستشو گذاشت روی دهنم و گفت: هیس!

وقتی دوسش داره نمیتونیم جلو شو بگیریم. ولی من میدونم چیکار کنم...

/////

با حال زار وارد بیمارستان شدم و بعد از پوشیدم مانتوی مخصوصم، رفتم تو بخش و مشغول کارام شدم تا کلاسم

شروع بشه .

با دیدن یکی از همکلاسی هام لبخندی زدم و اونم اومد طرفم و گفت: ا اومدی؟ بابا کلاس کنسله .

- واقعا؟ پس برگردم خونه.

- من یه کلاس دیگه دارم.

- اوکی خوشحال شدم دیدمت. خداحافظ.

- خداحافظ مانیا جون.

ازش دور شدم و از بیمارستان خارج شدم و یک راست به سمت ماشینم رفتم و سوار شدم.

وقای سوار شدم ثابت نشستم و از شیشه ی کنارم به بیرون نگاه کردم.

ولی با چیزی که دیدم، آرزو کردم که ای کاش نمی دیدیم و داغ دلم تازه تر نمی شد.

نکیسا از ماشینش پیاده شد و داشت به سمت بیمارستان می رفت که متوجه سنگینی نگاه من شد و همین برای هول شدن و گرفتن نگاهم ازش کافی بود.

اما حرکتش باعث تعجبم شد.

به سمتم داشت حرکت می کرد و بعد از اینکه رسید پیش ماشین کنارم ایستاد و زد به شیشه .

با استرس شیشه رو دادم پایین و نگاهش کردم.

- سلام.

- سلام.. آقای ...نوری.

موث بین کلمه هام باعث می شد ضایع باشه اما خب گمون نمی کنم نکیسا تو این باغ ها باشه.

هه! مانیا ی خنگ! اون تو فکر خواهر تو، عشقش هستش نه حرف ها و کارای تو! چرا نمی خوای اینو بفهمی؟؟!

نه! ولی من تموم سعی خودمو می کنم که ازدواج نکنم.. ..

- می خوام باهاتون صحبت کنم.

متعجب به کسی که چند سال منتظر بودم فقط یه کوچولو باهام حرف بزنه نگاه کردم و اون صحبتش رو

ادامه داد: درمورد خودم و مانلی.

واژه هایی که به کار برد خنجری زد به دلم که باعث شد بغض شدیدی هم فشار بیاره به گلوم و سرمو بندازم پایین و با عصبانیت بگم: اما من وقت ندارم.

بعدشم دستمو گذاشتم که استارت بزنم اما اون گفت: مانیا خانم...

دلم هری ریخت! با اینکه اسمو با عشق و علاقه و چیزایی که من خواستارش بودم لحاظ نکرده بود اما اونقدر منو به هیجان آورد که باعث شد به سمتش برگردم.

- میدونم که وقت دارین پس بمونین.

دلم به حال عشقم که حرفاش بوی عشق و علاقه به خواهرم رو می داد سوخت!

اون داشت برای مانلی دیونه می شد و همین برای نابود شدن قلب من که مدت هاست برای این مرد رفته کافیه.

ناچار گفتم: کجا حرف بزنیم؟

نکیسا بدون جواب دادن رفت سمت صندلی شاگرد و سریع نشست.

بدون مقدمه گفت: خودت بهتر میدونی که قصد من و مانلی ازدواج و همو دوست داریم.

لعنتی نزن این حرفا رو... عذابم میده.

- من هیچ مقدمه ای برای عاشق مانلی شدن نداشتم و اونم همینطور و همینطور با شرایط خانواده هامون کاری نداریم. یعنی دوست داشتن و قصد ازدواجمون جای خودشو داره و خانواده هامون جای خودشو که البته دارن ما رو ول می کنن و فکر می کنن ازدواج ما اشتباهه.

با بغضی که سعی در پنهون کردنش داشتم گفتم: چون واقعا اشتباهه.

نکیسا عصبانی گفت: کجاش اشتباهه؟ تو بگو؟

دلیل من از اشتباه بودن این ازدواج عشق خودم بودم که نمیتونستم به زبون بیارم پس سکوت کردم و لب زدم: اگر یک درصد، فقط یک درصد حکمی به بابای من بدن که تهش.. ..

پرید وسط حرفم و گفت: به مانلی هم گفتم اگر پدر شما بی گناه باشه آزاد میشه.

نگاهش کردم و گفتم: اگر آزاد نشد چی؟ اگر بازم با اینکه صد درصد بی گناهه، زیونم لال اعدامش کنن چی؟

نکیسا برگشت سمتم و زل زد بهم جوری که برای حدود ۲ ثانیه نگاهمون تو هم قفل شد!

قلبم یه جوری می تپید و دوست نداشتم این گره نگاه من و نکیسا باز بشه اما... نکیسا زود چشماشو ازم گرفت و

گفت: من حرفامو زدم و خواستم بگم که به مادر و بقیه اعضای خانوادتون بگین که من و مانلی تو همین هفته

ازدواج می کنیم چون..دیگه تحمل این وضع رو نداریم.

دلم شکست و مجبور شدم سکوت کنم چون اگر می گفتم همه چی خراب می شد.

اما چجوری شاهد ازدواج مانلی نکیسا باشم وقتی که دلم دائم بی قرار نکیساست.

درگیر بودم که نکیسا گفت: حرفامو یادتون نره. خداحافظ.

از ماشین پیاده شد و بوی عطرش که مونده بود رو وارد ریه هام کردم و لبخند تلخی به حال خودم و زندگیم و دلم زدم!

«مانلی»

از صبح امروز هیچی نخورده بودم و الان که ساعت ۵ غروب تازه دارم از اتاقم خارج میشم تا برم آشپزخونه و یه چیزی بخورم.

با ورودم به آشپزخونه مانی رو دیدم و لبخندی زدم و گفتم: سلام.

مانی نگاهی بهم انداخت و سرشو به علامت سلام تکون داد و بعد از آشپزخونه بیرون رفت.

پسر مقتول

به جای خالیش نگاه کردم و تلخ خندیدم.

دیگه هیچکس حتی نمی خواد منو ببینه تا اینکه حرف بزنه.

فقط آخرین بار دو روز پیش همون مانیا حرف زد که نمی زد بهتر بود.

سرمو تکون دادم و در یخچال رو باز کردم و ظرف میوه رو بیرون کشیدم و چند تا میوه توی بشقاب گذاشتم و بعد نشستم روی صندلی و شروع کردم به خوردن.

تیکه های اخر سیب رو داشتم می خوردم که در ورودی باز شد و مانیا با حال داغونی وارد شد و چون من نگاهش می کردم متوجه حضورم شد و یه نگاه به اطراف انداخت و انگاری از نبودن مامان و مانی مطمئن شد و بعد اومد سمتم.

منتظر نگاهش می کردم که یه صندلی رو کشید و نشست کنارم و گفت: تو خودت می فهمی می خوام چیکار کنی؟؟

- چی؟؟

- هه!

سرشو انداخت پایین و بعد با پوزخند سرشو بلند کرد و زل زد تو چشمام.

- امروز نکیسا رو دیدم. یعنی اومد باهام حرف زد.

مضطرب نگاهش کردم که گفت: یعنی چی که تو همین هفته ازدواج می کنی؟ شوکه نگاهش

کردم و گفتم: از چی حرف می زنی؟

- یعنی تو اطلاعی نداری که عضو اصلی داستان هم هستی!!

نکیسا گفت تو همین هفته ازدواج می کنی. تو هم انقد خودتو به اون راه نزن.

زود تر این موضوع رو تموم کن مانلی..

- تموم شدنی هست ولی با ازدواج من و نکیسا که مثل اینکه تصمیم گرفته تو همین هفته ازدواج کنیم.

- ببینم.. تو خجالت نمی کشی؟؟ بابا تو زندانه ...

- لازم نیس همه چیو دوره کنی.

بعدشم بلند شدم و از آشبزخونه بیرون رفتم و یک راست به اتاقم رفتم.

گوشیم و برداشتم تا شماره ی نکیسا رو بگیرم اما با ۲ تا تماس بی پاسخ از طرفش مواجه شدم و بعدش سریع

شمارشو گرفتم و منتظر موندم تا جواب بد ه

په قلم: معصومه ملک محمودی

niceroman.ir

- الو مانلی ؟

- نکیسا هیچ معلومه کجایی؟ چند روزه بخاطر چهار تا جمله حرفای من که همش از روی ناراحتی بود...

پرید وسط حرفم و گفت: فعلا اینارو ولش کن. ببین..

مثل خودش پریدم وسط حرفش و گفتم: مانیا بهم گف ت. خودت بریدی و دوختی؟؟ چجوری باهاشون

حرف بزمنم اخه!!؟

- مانلی ... با مادرت صحبت کن. با مانیا و برادرت کاری نداشته باش.

نفس عمیقی کشیدم و لب زدم: باشه. بعدا بهت زنگ می زنم.

- خدا حافظ

گوشیمو توی مشتم فشار دادم و با غم به کف اتاق زل زدم.

سخت بود موقعیتی که داشتم اما ... من باید حرف نی زدم باهاشون.

نفس عمیقی کشیدم و لبمو تر کردم و خودمو برای هر اتفاق و حرفی آماده کردم و از اتاقم خارج شدم و مستقیم به سمت اتاق مامان رفتم.

اما وقتی رسیدم پیش در، متوجه ی نمیه باز در شدم و صدای مانیا که داشت با مامان حرف میزد.

کنار دیوار ایستادم تا متوجه من نشن و گوش سپردم به حرفاشون؛ مانیا: مامان

نباید بزاریم باهاش ازدواج کنه.

پسر مقتول

مامان: مانی بس کن. مانلی برای من تموم شده. خودم میدونم چیکار کنم.

مانیا: مامان... اون دو تا مناسب هم نیستن. بابا هاشون.. ..

مامان: بسه مانی. به وکیل بابات زنگ بزن بگو امشب بیاد اینجا. هم باید یه مقدار بهش پول بدم هم راجب مانلی حرف

بزنم.

مانیا: یعنی شما میخواین اجازه بدین که ازدواج کنه؟ مامان: اجازه

نمیدم ولی به حال خودش رهاش می کنم.

مانیا که انگار ناراحت شده بود سکوت کرد و منم سریع به سمت اتاقم رفتم تا نفهمن حرفاشونو شنیدم.

دلَم بدجوری شکست. منو به حکم اینکه عاشق شده بودم داشتن ول می کردن.

اشتباه از منه؟ یا اون که دارن پشتمو خالی می کنن و به جای کمک منو به حال خودم رها می کنن؟؟ شایدم اشتباه از من

بود... از من که عاشق نکسیا شدم. کسی که پدرم بخاطر قتل نکرده ی پدرش تو زندانه.

روی زمین نشستم و همون لحظه چونه ام از شدت بغض لرزید.

اجازه ی ریزش اشکامو دادم و با صدای بلند گریه کردم.

با ثانیه نکشید که صدای باز شدن در اتاقم باعث شد برگردم سمت در و مانی رو توی چارچوب در دیدم.

مانی: چت شده؟

لبخند تلخی زدم و گفتم: مگه مهمه؟

مانی عمیق نگاهم کرد و گفت: نه. اصلا مهم نیست.

مامان گفت امشب وکیل میاد و راجب ازدواجت و اجازه ی بابا حرف می زنن.

سرمو انداختم پایین و اروم لب زدم: چقدر خوب و قشنگ دارم عروس میشم.



بعدش لمو گاز گرفتم که مانی گفت: اینا نتایج کارای خودته.

- منظورت از کارای خودم همون عاشق شدنمه؟؟

مانی پوفی کشید و گفت: به من ربطی نداره. فقط یه چیز دیگه...

منتظر نگاهش کردم که گفت: مامان گفت که تو تا پس فردا مهمون این خونه هستی و بعدش دیگه به هیچ عنوان نباید اطراف این خونه حتی بیای و باید فراموش کنی که خانواده ای داری.

صدای خورد شدن خودم و دلم رو با شکستن بغضم شنیدم و ناراحت بلند شدم و گفتم: اشکالی نداره.

شاید واقعا اشتباه از منه و خطاکار منم.

بعدشم به سمت کمد رفتم و بازش کردم.

چمدان کوچیکم که به رنگ کرمی بود رو برداشتم که مانی گفت: مامان گفت پس فردا. الان داری وسایل جمع می کنی؟؟

پوزخندی زدم و گفتم: وقتی اضافه ام و مهم نیستم دیگه چه فرقی داره که کی از این خونه برم؟؟ مانی چیزی نگفت و از اتاق خارج شد.

به ساعت نگاه کردم که ۶ رو نشون داد.

آب دهنمو قورت دادم و ۴ تا از مانتو هام رو برداشتم و انداختم توی چمدان، یه چند تا لباس دیگه هم برداشتم و بعد از گرفتن یک سری لوازم شخصی دیگه و قاب عکس خانوادگیم که روی دیوارم بود، چمدان رو برداشتم و گذاشتم پیش در.

تنها تصمیمی که میخواستم انجامش بدم این بود که همین امشب از این خونه بیرون برم و برای همیشه از کسایی که دیگه حتی باهام حرف نمیزنن دور بشم.

پسر مقتول

گوشیمو برداشتم و شماره ی نکیسا رو گرفتم.

خیلی زود جواب داد و گفت: الو چی شد ؟

- نکیسا من همین امشب از این خونه میام بیرون.

- چی ؟

- فقط بگو میای دنبالم یا نه؟؟

- معلومه که میام . ببینم بیرون ت کردن ؟

- نه . بعدا بهت میگم . فعلا .

- خداحاف ظ

قطع کردن گوشیم همانا شدید شدن گریه هام همانا.

باورم همیشه که دارم برای همیشه از این خونه میرم اونم به دلیل ازدوادم..

کی فکرشو می کرد به همچین زندگی و سرنوشتی دچار بشم!؟

\*\*\*

«مانی ا»

با اعصابی خورد و در حال جویدن ناخونام روی مبل نشسته بودم و منتظر بودم تا وکیل بیاد و گفتن اینکه مانلی نمیتونه در نبود بابا ازدواج کنه خوشحالم کنه.

باورم همیشه که عشقم،اونی که می خواستم عروس خونه اش بشم داره با خواهرم ازدواج می کنه اونم با این شرایط!

مانی کلافه تر از من اومد و اروم جوری که مامان توی آشپزخونه نشنوه گفت:مانلی همین امشب می خواد بره

- چی؟؟ حرفای مامان رو بهش گفتم؟

- اره .

اعصابم خورد تر شد و اخم کردم.

- کجا می خواد بره؟

- لابد پیش پسره. ..

محکم دستمو مشت کردم و لب زدم: مانی!

- چیه؟ مگه بد میگم؟؟

- من نمی دارم.. نمیذارم این اتفاق بیوفته.

مانی تلخ خندید و گفت: اتفاقا دیگه کاری از دست ما بر نیاید.

نفس پر حرصی کشیدم و گفتم: چگونه به عمو اینا زنگ بزنینم؟

مانی خنثی نگاهم کرد و گفت: عمو می خواد چیکار کنه؟؟ از وقتی که مانلی نامزدی رو به هم زد دیگه کاری با ما ندارن.

سرمو تکیه دادم و گفتم: باید یه راه حلی باشه که نذاریم مانلی بره و ازدواج کنه.

- از دست ما کاری ساخته نیست.

زنگ خونه به صدا در اومد و عین بچه های که عجله داشتن به سمت آیفون رفتم و بازش کردم. ..

بعدش هم در ورودی رو باز کردم و منتظر موندم تا وکیل بیاد.

وقتی اومد سلتم کرد و منم راهنماییش کردم...

مامان: ببینید دختر من می خواد ازدواج کنه، میشه یه نامه ای بگیریم که بتونه بدون وجود پدرش عقد کنه؟

وکیل بابا با تعجب نگامون می کرد و یکدفعه گفت: ازدواج؟ الان؟ مامان: بله.

وکیل بابا نفس عمیقی کشید و نگاهش بین من و مامان چرخید.

وکیل: فکر نمی کنید الان وقت ازدواج نیست اونم تو این شرایط پدرتون؟؟ نگاهش روم

زوم موند و مامان سریع گفت: نه نه! مانلی می خواد ازدواج کنه.

وکیل: خود آقای رفیعی خبر دارن؟

مامان: بله، فقط نامه رو جور کنید.

وکیل: چشم. ولی یکم طول می کشه.

شاید نزدیک ۱۰ روز طور بکشه.

مامان: ۱۰ روز؟؟؟ خیلی خب.

نسبت به همون چیزی که امیدوار بودم هم ناامید شدم و دلم به درد اومد. دلم به درد اومد چون نمی تونستم جلوی ازدواج عشقم با خواهرم رو بگیرم.

وکیل: خب اگه کار دیگه ای ندارید من برم.

مامان: خیر کاری نداریم. ببخشید که زحمت دادیم. فقط من پولتون رو واریز کردم.

وکیل: نیاز نبود بعدا با اقا رضا حساب می کردم.

مامان: حالا کو تا رضا از این موقعیت آزاد بشه.

وکیل: به هر حال ممنون.

\*\*\*

با رفتن وکیل مامان یه نگاهی به قیافه ی ترسان و مضطرب من و مانی کرد و بعد به سمت پله ها رفت و همین باعث شد ما هم دنبالش بریم...

وقتی مامان پیش در اتاق مانلی که رسید وارد اتاق شد و ما هم سر جامون ایستادیم.

صدای بلند مامان توی سر هممون پیچید.

مامان: دیگه می تونی هر واری می خوای بکنی. فقط چند روز صبر کن نامه برسه.

صدای گریه مانلی بلند شد!

مامان بازم با بی رحمی گفت: می خوای بری؟ به سلامت.

نمیدونم چرا اما بازم دلم برای مانلی سوخت و سریع به سمت اتاق رفتم و گفتم: مامان این حرف رو نگو.

مامان با عصبانیت برگشت سمتم و گفت: تو حرف نزن!

بعدشم عقب گرد کرد سمت مانلی و گفت: خب چیکار می کنی؟

طرز حرف زدن مامان باعث شد مانلی نگاهی به هر سه تای ما بندازه و بعد مانتو و شالی رو برداره و تنش کنه.

چمدون کوچیکش رو هم برداشت و نگاهی به اتاقش انداخت و بعد اونقد که شدت گریه اش زیاد شد، دستشو جلوی

دهنش گذاشت و از اتاق خارج شد. البته رفتار مامان اثر زیادی نداشت چون اون در هر صورت می خواست بره.

اواسط پله ها بود که سر جاش ایستاد و اروم لب زد: امیدوارم تموم اتفاق ها و کار هاتون یادتون بمونه.

بعدشم بدون هیچ مکث و صبری با سرعت تند تری خونه رو ترک کرد.

راسی من گفتم می خواست بره... یعنی الان کجا می رفت؟ پیش نکیسا؟ خونه ی نکیسا؟ نه! نباید بره. ..

خواستم تند تند برم دنبالش و حداقل نذارم همراه نکیسا بره اما مامان با جیغ گفت: اگه رفتی دنبالش، خودتم

دیگه برنگرد.

پسر مقتول

با ترس مامان رو نگاه کردم و زمزمه کردم: مامان.

مامان با عصبانیت نگام کرد و بعد از اتاق خارج شد.

من موندم و اتاق خالیه مانلی.

اتاق کسی که خواهرم بود و در واقع عین یه خواهر دوسش داشتم اما..

اما اون الان رفته بود پیش کسی که من عاشقش بودم. همونی که دوست داشتم عروس خونه اش بشم ولی الان خواهرم داره اون جایگاه رو به دست میاره.

بغض به گلویم فشار آورده یه نگاه به کل اتاق کردم.

چی می شد جای مانلی من بودم؟

یعنی نکیسا عاشق من می شد! برای رسیدن به من این همه تلاش می کرد.

به اتاقم رفتم و گوشیمو برداشتم.

به عکسی که از نکیسا داشتم نگاه کردم و غرق اون همه جذابیت و مهربونی شدم.

ولی چه فایده؟! اون همه جذابیت و مهربونی واسه ی مردی بود که از این به بعد داماد ما محسوب می شد، نه کسی که عاشق من باشه.

دقیقا تموم آرزوهای من به باد رفت و هیچی ازشون نمونه، یعنی دیگه برآورده نمی شن.

اهنگی پلی کردم تا بلکه آرومم کنه .

بعدشم زانو هامو بغل کردم و سرمو گذاشتم روی زانوم و به فکر فرو رفتم....

چه شبایی، با چه حالی، قولتو دادم به قلبم جای تو  
خالی، چه روزایی جایی تنهایی نرفت م بیخیالی، کار هر  
روزمه عادت کرده قلب م

تو بخندی، دلت خوش باشه، من هیچی نمیخواه م دل  
ببندی به هر کی من ک خوشبختیت و میخوام م من همینم  
گلم بد باشیم خوبیتو میخوام عزیزم هنوزم پاره ی منی ت  
و

من بمیرم نبینم رو به راه نیست زندگیتو من که  
خسته ام، نباشی زندگیم تمومه بی ت و عاشق بشی  
کوری، بد میشی مجبور ی عشق اما زوری نمیشه  
هیچ جوری

رفتی ولی عشقت پهلوامه با اینکه بغضت تو گومه  
خوشبختی تو آرزومه...

«اهنگ چه شبایی از علی لهراسبی»

پسر مقتول

شایدم لازم باشه دیگه از فکر کردن به نکیسا تنها ارزوی خوشبختی اون رو بکنم.

چون به زودی مانلی میشه زن نکيسا و من نبايد به نکيسا که عاشقشم فکر کنم... اما مگه ميشه فکر نکرد؟؟ اون تموم دنياى منه! اخه چجورى براش آرزوى خوشبختى با خواهرم رو بکنم؟؟!!

نفس عميقى کشيدم و اخمام تو هم جمع شد و لبامو روى هم فشار دادم.

خيلى ناراحت بودم و نمى تونستم به هيچ دليلى خودمو آروم کنم. يعنى هيچ دليل قانع کننده اى براى اروم شدنم نبود.

«مانلى»

نکيسا کنار خيابون پارک کرده بود و همين جورى تو ماشين نشسته بوديم.

سکوت سنگينى هم بينمون پر کرده بود که فقط هر چند ثانيه با بالا کشيدن دماغ من شکسته مى شد.

حدوداً ۵ دقيقه گذشت که نکيسا سکوت رو شکست ؛

- نمى خواى حرف بزنى؟؟

دوباره با ياد آورى نيم ساعت پيش و حرفاى مامان و درکل تموم اتفاقاى که تو اين مدت افتاده گريه ام گرفت و اجازه ريختن اشکام رو دادم.

نکيسا وقتى متوجه ي گريه ام شد گفت: اى بابا. باز دارى گريه مى کنى؟ اخه با گريه چيزى درست ميشه که تو مى خواى با گريه درست کنى؟؟

حرفى نزدم که دستم و گرفت و تگونم داد.

- مانلى؟؟

- بله



پسر مقتول

- گریه نکن دیگه.

بگو چی شده؟؟

- مامانم زنگ زد وکیل بابام اومد و گفت میتونه یه نامه بگیره که ما بتونیم در نبود بابام عقد کنیم.

-خب؟

-مامانم ام گفت از الان تا همیشه..نباید دور و بر خونه و خانوادم آفتابی بشم و باید فراموش کنم که خانواده دارم.

نکیسا ثانیه ای سکوت کرد و گفت: خب خودتو ناراحت نکن.

- ناراحت نکنم؟؟ اگه اتفاقی هم برای بابام بیوفته و حکمش هر چیزی باشه،هیچوقت خودمو نمی بخشم.

- مانلی..اینکه بابای تو بخاطر قتل بابای من تو زندانه..

پریدم وسط حرفش و گفتم: هنوز نمی خوام باور کنی بابام قاتل نیست؟؟

هوفی کشید و گفت: خیلی خب. این موضوع تقصیر تو نیست که تو بخوای خودتو نبخشی. تو فقط از من خوشت اومد و عاشقم شدی ،منم عاشق تو شدم.

در واقع گناهکار ما نیستیم...

- اره. گناهکار ما نیستیم. فقط من عاشق پسر مقتول شدم. همین!

نکیسا چیزی نگفت و ماشینو روشن کرد.

وقتی راه افتاد اروم گفتم: کجا میریم؟

- خونه ی من.

- خونه ی تو؟ مگه خونه داری؟

پسر مقتول

- اره. تو کج.

- یعنی الان بریم کج ؟

- اره.

اب دهنمو قورت دادم و گفتم: با هم؟؟

نکیسا برگشت سمتم و با خنده گفت: میترسی ؟

نیشخند زدم و گفتم: بی مزه.

نکیسا یکم خندید که یکم خودمم خندیدم و بعدش سرمو تکیه دادم به صندلی و به فکر فرو رفتم.

\*

با رسیدن به حیاط خونه ی نکیسا که در حین سادگیش زیبا بود از ماشین پیاده شدم و به همراهن نکیسا که چمدونم دستش بود به سمت در خونه رفتیم.

البته حیاطش پر از گل های رز زرد، قرمز، سفید بود و درخت های بزرگی هم داشت.

وقتی وارد خونه شدم، با یه حال ترکیبی از بنفش و سفید و کرمی رو به رو شدم.

دو دست مبل بنفش و کرمی داشت با پرده های بادمجونی و فرش کرمی و قهوه ای و رگه هایی از بادمجونی.

یه طرف حال هم پله داشت و احتمالاً به صورت دوبرکس بود.

طرف مخالف پله هم آشبزخونه بود و ترویب کرمی و شکلاتی بود.

با صدای نکیسا به خودم اومدم و نگاه کردم.

- کجایی مانلی؟ ۲ دقیقه اس سرجات ایستادی.

- هوم؟ داشتم خونه رو نگاه می کردم.

نکیسا چشمکی زد و گفت: خوشگله؟ با رضایت

گفتم: اوهوم. خیلی خوشگله!.

نکیسا سرشو تکون داد و گفت: دیگه خوشگلش به عروسش رفته.

لبخندی زد و آهی کشیدم.

- ای کاش منم مثل بقیه عروس یه خونه می شدم.

قیافه نکیسا در هم شد و من سریع گفتم: خب نمی خوای بالا رو نشونم بدی؟؟

- اره بریم.

با هم از پله ها بالا رفتیم به سالن نسبتا کوچیکی رسیدیم که یه قالیچه ی عسلی و زرد وسطش بود و ۵ تا در اونجا بود.

نکیسا: اینجا کلا ۳ تا اتاق خواب داریم که یکیش برای من و تو میشه و ۲ تای دیگه هم..

بقیه حرفشو با یه چشمک به پایان رسوند و باعث شد بخندم و بگم: دیوونه! بزار خودمون ازدواج کنیم بعد به فکر بچه باش.

- چشم، اصلا هر چی شما بگی.

- اوم پس اون دو تا اتاق دیگه چه اتاقیه؟

- یکیش اتاق کار و یکی دیگه هم برای مهمون.

- اها. خیلی خوبه.

نکیسا دستمو گرفت و گفت: حالا بیا اینجا..

دنبالش رفتم و در اتاقی رو باز کرد و خودش کنار رفت و گفت: برو تو.

وارد اتاق شدم و دیدم یه اتاق خوشگل با ترکیب سفید و کرمی و عسلی هستش که شامل تخت دو نفره و کمد کرمی و موکت عسلی و میز آرایش سفید و کرمی هستش.

البته یه روتختی با مخلوطی از رنگ های روشن هم داشت که عجیب به دلم نشست.

برگشتم سمت نکیسا و گفتم: خب؟!

نکیسا: اتاق خودمون دیگه .

بعدش روی تک صندلی که گوشه ی اتاق بود نشستم و گفتم: اینجا رو.. یعنی کل این خونه رو وقتی فهمیدم دوست دارم چیدم و از اون موقع تا الان برای همچین روزی لحظه شماری کردم.

تک خنده ای کردم و گفتم: خیلی قشنگه.

- قریبون شما.

می خوای اینجا بخوابی؟ ؟

- نه.

نگاهش کردم که سوالی گفت: چرا؟

- می خوام.. می خوام اولین باری که.. اینجا.. می خوابم ،با عشقم بخوابم.

نکیسا خندید و از جاش بلند شد و به سمتم اومد و نرم پیشونیم رو بوسید که تنم مور مور شد و آرامشی به دست آوردم.

بعدشم با هم از اتاق خارج شدیم و نکیسا منو به سمت اتاق مهمون راهنمایی کرد و بعدش خودش از اتاق خارج شد و رفت.

لذت بردم از داشتن همچین عشقی که حتی نخواست بیاد پیشم بمونه چون میدونست نباید این کارو کنه.

//////////

به گمونم صبح شده بود که با تقه ای که به در خورد، بیدار شدم.

-خانومم نمی خوای بیدار بشی؟؟

صداش باعث شد لبخندی بزنم و بگم: بیدار شدم.

- هستم پایین بیا.

- باشه.

از روی تخت بلند شدم و بعد از پوشیدن تونیک و شلواری از اتاق خارج شدم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم..

وقتی رسیدم تو حال نگام افتاد به آشبزخونه و نکیسا که داشت میز صبحانه می چی د.

- نکیسا؟ تو هم از این کارا بلدی؟

- اره. بیا ببین چه میزی چیدم.

با رضایت قبل دیدن میز وارد آشبزخونه شدم و با دیدن میز گفتم: واو. ببین آقامون چه کرده!

جمله ای که توش واژه ی آقامون داشت باعث شد نکیسا زل بزنه تو چشمام و بگه: فدای خانومم بشم من!

خندیدم و سرمو انداختم پایین که نکیسا اومد نزدیکم و جفتم ایستاد و دستشو گذاشت زیر چونه ام و سرمو بلند کرد.

بهش نگاه می کردم که توی یه لحظه ی آنی خم شد .

حرکتش باعث شد برای لحظه ای نفس نکشم و تنم مور مور بشه.

پسر مقتول  
نکیسا: بشین صبحانه بخوریم.

با سکوت نشستم روی صندلی و نکیسا هم رو به روم نشست.

لقمه ای کره و مربا گرفتم و شروع کردم به خوردن.

یهو نکیسا گفت: من دیروز نرفتم بیمارستان. امروز ساعت ۱ شیفتم. اگه مشکلی نداری برم! ؟ لقمه ی توی

دهنم رو قورت دادم و گفتم: اگه بری کی برمیگردی؟ ؟

- حدودا ۱۰ شب خونه ام.

ناراحت سرمو انداختم پایین و گفتم: یعنی من اینجا تنها بمونم؟

- اگه سختته نرم.

- نه دیگه برو. همیشه که کارتو ول کنی.

دوباره داشتیم غذا می خوردیم که نکیسا گفت: پس همراه من بیا که برسونت خونه ی نلیسا، پیش نلیسا بمون.

نمیدونم دلیلش چی بود اما برای لحظه ای دلم برای خودم سوخت. شده بودم سربار.

نکیسا: مانلی؟ ناراحت شدی؟

نمیدونم چرا اما بغضم گرفت و گفتم: اره. خیلیم ناراحت شدم. من همینجا میمونم تو برو بیمارستان.

بعدشم بلند شدم که نکیسا بلند شد و گفت: دیونه چته تو؟؟ الان چرا ناراحت شدی ؟ بدون

اهمیت بهش ازش دور شدم و به سمت اتاق رفتم.

نمیدونم چم بود. واقعا سر هیچی باهاش لج کرده بودم.

به هر حال الان فقط می خواستم تنها باشم.

«نکیسا»

بعد از خوردن صبحانه آماده شدم و به سمت اتاق مانلی رفتم. .

بعد از در زدن وقتی جوابی نشنیدم گفتم: مانلی؟؟ من رفتم. اگه حوصلت سر رفت خودتو مشغول کن. خداحافظ.

درست بود ناراحت بود و دلیلش الکی بود اما دلم نیومد باهاش خداحافظی نکنم.

\*\*\*

باید تا ساعت ۷ میموندم بیمارستان و الان ساعت ۶ بود.

دوس داشتم بعد از بیمارستان برم و برای مانلی یه کادویی بخرم بلکه یکم ناراحت نباشه.

«مانلی»

دلم گرفت از اینکه با نکیسا اون طوری رفتار کردم.

تصمیم گرفتم یه شام بیزم تا وقتی اومد غذا داشته باشیم.

از اتاق خارج شد به آشپزخونه رفتم.

توی یخچال و کابینت هارو نگاهی انداختم و با مواد غذایی خیلی کمی رو به رو شدم. البته چون نکیسا اینجا زندگی نمی کرد هیچی نبود.

سریع رفتم یه مانتو و شالی پوشیدم و یه مقدار پولی که داشتم رو برداشتم و بعد از گرفتن کلید که کنار در ورودی آویزون بود از خونه خارج شدم تا برم از سوپر مارکت همین اطراف خرید کنم.

پسر مقتول

یکم که از خونه دور شدم به سوپر مارکت متوسطی رسیدم و وارد مغازه شدم.

توی سوپر مارکت چر خریدم و تصمیم گرفتم ماکارانی فرمی بخرم تا سالاد ماکارانی درست کنم.

البته فلفل دلمه و کالباس و ... مورد نیاز سالاد ماکارانی رو هم خریدم.

وسایل دیگه هم خریدم و بعد از حساب کردن از مغازه خارج شدم و با اون همه باری که دستم بود راه افتادم.

تقریباً نزدیک خونه بودم که با ترمز ناگهانی ماشینی درست کنار پام هول شدم و یکی از نایلون که حاوی سیب زمینی

بود از دستم افتاد و همزمان به سمت ماشین برگشتم .

پسری با تیپ و قیافه ی غیر قابل تحمل نیشخندی بهم زد و گفت: برسونمت خانومی..

با عصبانیت گفتم: گمشو برو تا شوهرم نیومده و لت و پارت نکرده.

پسره اب دهنشو قورت داد و بعد بدون نگاه دیگه ای رد شد رفت.

مرتیکه ی عوضی!

خم شدم نایلون سیب زمینی رو برداشتم و با قدم های تند تری راهمو به سمت خونه کشیدم.

.....

مشغول آماده کردن سس برای سالاد ماکارانی بودم که گوشیم زنگ خورد.

یه لحظه دلم خوش شد که خانوادم باشن اما با دیدن شماره ی ناشناس اخمام رفت توهم و با شک جواب دادم؛

- بله ؟

پسر رمان  
-سلام مانلی خانم؟

- بله شما ؟

- من نلیسا هستم. ببینم عروس خانم خونه ای دیگه ؟ خندم گرفت و گفتم: هنوز که عروس نشدم. ولی اره.



- خب من سر خیابونم. زنگ خونه که خورد بدون منم.

- باشه.

- فعلا.

- فعلا.

لابد نکيسا بهش گفته بود که بياد اينجا.

شايدم خودش داشت ميومد.

شونه ای بالا انداختم و بعدش به ادامه ی کارم رسيدم.

بعد از گذاشتن سالاد ماکارانی توی یخچال، رفتم سر گاز تا به کتلت ها هم سر بزنم که زنگ آيفون خورده شد و يه نگاه سرسری به کتلت ها کردم و بعد تند تند رفتم سمت آيفون و حواب دادم:



پسر مقتول

- کیه؟

- باز کن زنداداش.

به اینهمه شیرین بازی هاش خندیدم و درو باز کردم.

بعدشم رفتم پیش در ورودی و باز کردم و منتظر موندم که بیاد.

وقتی اومد دستش کلی لوازم بود و باعث سوالی بگم: سلام. اینا چیه؟

- اینا وسایل نقاشی منه. اومدم عکس تورو بکشم.

بعدشم چشمک زد و وارد خونه شد.

منم در رو بستم و گفتم: واقعا؟ چهره می کشی؟

- اره بابا. مگه نکيسا نگفته؟

- نه. تازه فهمیدم. راسی خوش اومدی.

- ممنون.

روی مبل نشست و نگاهی سرشار از رضایت به خنده انداخت.

نلیسا: نه خوشم اومد. داداشم سلیقه ی خوبی داره.

- مگه تو اینجا نیومده بودی؟

- نه. اولین بار اینجا رو خالی دیدم و تا الان نیومده بودم اینجا.

- اهان.

به سمت اشبزخونه رفتم و مشغول ریختن چای شدم که گفت: چای و اینا رو ول کن. اومدم با هم حرف بزنیم.

- نکيسا گفته؟؟

چی رو؟

پسر مقتول

- اینکه بیای پیشم و اینا.

- نه. اومدم ببینم دختری که تو خونه ی داداشمه چجوریه.

زیر گازو خاموش کردم و با سینی حاوی چای و قند و شکلات به سمت هال رفتم.

بعد از اینکه چای و شکلات رو روی میز جلوش گذاشتم خودمم نشستم و گفتم: خب بین چجوری ام.

لبخندی زد و گفت: خب ازخودت بگو که بیشتر آشنا شیم.

- چی بگم؟

- هر چی..

- خب من ۱۹ سالمه، درس هم که نخوندم چون علاقه ای نداشتم. خانوادمم سر همین موضوع نکیسا گفتن که دیگه حق ندارم باهاشون حرف بزنم.

البته قبلا من نشون کرده ی پسر عموم بودم بدون هیچ صیغه ی محرمیت و عقدی ولی خب نکیسا که اومد دیگه نامزدی رو به هم زد.

دیگه چی بگم؟

نلیسا خندید و گفت: با همین چند تا جمله اثبات صداقت و خوبی هاتو کردی.

خب من از خودم بگم؟

سرمو تکون دادم و گفتم: اوهوم.

نلیسا: من ۲۲ سالمه و رشته ام گرافیک بود و فقط فوق دیپلم گرفتم و ادامه ندادم. به جاش کار با سیاه قلم رو خیلی جدی شروع کردم و الان توی یه آموزشگاه درس میدم. البته یه جا کلاس های بیشتری رو هم براش میرم.

- چقدر خوب.

اره. هیچ کسی هم تو زندگی نیست، یعنی هیچ علاقه ای به عاشق شدن ندارم و سعی می کنم فعلا درگیرش نشم.

پسر مقتول

- چرا؟ عشق که خوبه.

- خوبه ولی تلخ هم هست.

خندیدم و با فکر به نکیسا گفتم: تلخی هاش جای خودشو داره.

- صد درصد.

- خب راجب خانوادتون بگو.

- مامانم که الان تنهاس، یعنی اکثرا تنهاس. چون دیگه کارای من و نکیسا فشرده اس و البته مامان دیگه روی خوش به نکیسا نشون نمیده.

- اهان.

- بابام هم که بیشتر در جریانی.

سرمو انداختم پایین و گفتم: اما واقعا پدر من قاتل نیست.

- بیخیال. بیا راجب این چیزا حرف نزنیم. هوم؟؟

- باشه.

- خب بگو ببینم نکیسا رو خیلی دوست داری؟

- اوهوم. خیلی دوستش دارم.

- خوبه. خوشحالم از اینکه برادرم بین اینهمه آدم تو رو انتخاب کرد.

بوی غذا میاد. تو پختی؟

- اره. چیزی هم نبود مجبور شدم برم بخرم.

- پس زحمت شد برات.

-نه بابا. وظیفه ام بود.

زنگ خونه به صدا در اومد و سریع بلند شدم و رفتم باز کردم.

نکیسا وقتی وارد خونه شد شاخه گل قرمزی رو گرفت سمتم که شوکه گفتم: مرسی نکیسا. چقدر خوشگله.

بعدش گرفتمش و بوش کردم بعد یهو گفتم: بیا داخل نلیسا اومه.

-میدونم.

بعدش وارد شد و با نلیسا احوال پرسى کرد و من گفتم: بیاین غذا بخوریم.

اونا هم موافقت کردن و نکیسا رفت لباسشو عوض کرد و تو همون مدت من و نلیسا میز رو چیدیم و وقتی نکیسا اومد شروع کردیم به غذا خوردن که بماند نکیسا چقدر از کتلت و سالاد ماکارانی که پخته بودم تعریف کرد.

«مانی ا»

حال بدم از روی نخوردن غذا و بازی بازی کردن باهاش نشون می داد و مطمئناً هم مامان هم مانی اینو فهمیده بودن.

به سطح بشقابم که حدود ۵،۶ قاشق برنج و یه قاشق خورش توش بود نگاه کردم و لب و لوچه ام آویزون شد و تو فکر کردم..

دو روز از نبودن مانلی می گذره و اون هیچ جایی جز خونه نکیسا رو نداره و لابد هم پیش نکیساست.

ازاینکه دیگه هیچ راهی برای جلوی مانلی رو گرفتن وجود نداشت دلم به درد میومد.

چقدر سخت بود! اخه قراره امروز وکیل بابا نامه رو بیاره. .

همینا برای بد بودن حالم کافی بود و حتی دلم می خواست بمیرم. .

مانی: آبی؟؟ مانیا کجایی؟

چشم از بشقاب برداشتم و به مانیا و مامان نگاه کردم.

- بله؟

مامان: ۱۰ دقیقه اس که زل زدی به بشقابت و به جای غذا خوردن داری فکر می کنی. چته؟ نمیدونم چی

شد که اشکم ریخت و گفتم: چیزی نیست. میل ندارم غذا بخورم.

بعدشم از پشت میز بلند شدم و خواستم از آشبخونه خارج بشم که مامان گفت: مانلی با تو در ارتباطه؟

-نه.

-خیلی خب. نامه که رسید دستم، میدم بهت که برسونی دست مانلی.

مانی: مامان بهتر نبود که واسش سخت گیری می کردیم تا با اون پسره ازدواج نکنه؟ مامان: تا

کی؟ بالاخره باهانش ازدواج می کنه... چه بهتر که همین الان تموم بشه.

گریه ام شدید تر شد و گفتم: شاید اون ازدواج باعث اتفاق های دیگه ای بشه.

مامان: منظورت چیه؟

-هیچی.

بعدشم زود از آشبخونه خارج شدم و خودم و به اتاقم رسوندم.

\*\*\*\*

چشمام به پنجره که دید مستقیم به حیاط و در داشت بود که یهو در باز شد. .

دلم هری ریخت و با دیدن وکیل بابا حالم یه جوری شد.

وکیل بابا روی صندلی توی حیاط نشست و حدود ۱ دقیقه بعدش مامان رفت پیش اون و بعد از یکم حرف زدن، وکیل بابا از توی کیفش برگه ی سفیدی داد دست مامان و بعد از خداحافظی رفت.

قلبم درد گرفت! هر لحظه به ازدواج نکیسا و مانلی نزدیک تر می شدیم و من هر لحظه نا امید تر از قبل بودم.

به گوشه ی اتاقم زل زدم و یاد اولین روزی افتادم که نکیسا رو دیدم ؛

مثل همیشه با جذبه ای خاص توی حیاط دانشگاه در حالی که داشت بخشی از جزوه رو به همکلاسیش نشون می داد دیدمش.

چه روز خوبی بود! اون روز دلم برای یکی رفته بود! همین باعث شده بود کل وجودم سرشار از حسی ناب و وصف نشدنی بشه .

درسته یک طرفه بود و درصد اینکه به نکیسا برسم حدود ۲۵ درصد بود اما.. عشقی که بهش داشتم اجازه نمی داد به این چیزا فکر کنم.

صدا زدن اسمم توسط مامان از جام بلند شدم و در اتاقم رو باز کردم و از همونجا جواب دادم: بله مامان؟

- بیا پایین کارت دارم.

با بی حوصلگی راه پله رو طی کردم و وقتی رسیدم توی هال مامان نگام کرد و گفت: چرا رنگت پریده ؟ - خوبم.

- یه زنگ بزن به مانلی.

نگاهش کردم که نشست روی مبل و یهو گفت: عجب روزایی رو دارم پشت سر میزارم.

آهی کشید و دستشو گذاشت روی دهنش...

دلم به حالش سوخت و رفتم نزدیک و با اینکه خودم دلم گرفته بود ولی بازم نشستم کنارش و اروم بغلش کردم.

مامان: این نامه رو برسون دستش.

\*\*\*\*\*

به پاکت توی دستم نگاه کردم.

چیزی که میتونست باعث ازدواج نکیسا و مانلی و در نهایت شکسته تر شدن قلب من بشه.

با مانلی قرار گذاشته بودم تا بیاد یه پارکی که از خونه هم دور بود نامه رو ازم بگیره.

روی نیمکتی نزدیک به خیابون نشسته بودم و با ماشین هایی که رد می شدن نگاه می کردم.

اما با ایستادن ماشینی درست در راستای نگاهم حواسم پرت شد و بعد با پیاده شدن افراد داخل ماشین غمی به وجودم هجوم آورد که دلم خواست همونجا داد بزنم و بگم: لعنتیا اونی که از همه عاشق تره منم... اونی که واقعا نکیسا رو دوست داره منم..

اما این غیر ممکن بود. من نباید حرفی میزدم. حتی نباید واکنشی نشون میدادم.

پس خیل اروم از جام بلند شدم و منتظر موندم تا نکیسا و مانلی برسن.

وقتی نزدیکم شدن سلام کردم و اول از همه به نکیسا نگاه کردم که خنثی بود.

بعد به مانلی نگاه کردم که چندان حال بدی نداشت اما از دیدن من خوشحال بود. اینو می فهمیدم.

حیف! حیف که خواهریم و نمی تونم هیچ کاری برای جداییشون بکنم.

چون از یه طرف به مانلی فکر میکنم و از یه طرف به شرایط خانوادم. پس من باید ساکت بمونم و چیزی نگم.

لبخند تلخی زدم و گفتم: دلم برات تنگ شده بود مانلی.

مانلی نگاهم کرد و گفت: منم همینطور. مامان خوبه؟ مانی؟ از بابا چه خبر؟ هنوز چیزی نگفتن؟ بغضم

گرفت، درست مثل مانلی..

نکیسا سریع گفت: من میرم تو ماشین.



پسر مقتول  
انگار فهمید باید ما رو تنها بزاره.

وقتی نکیسا رقت روی نیمکت نشستیم و سریع گفتم: مانلی؟ هنوزم به انتخابت شک نداری؟

- نه مانیا. لطفا بس کن و انقد کش نده.

سرمو تکون دادم و نا امید پاکت رو به سمتش گرفتم و گفتم: نامه ی اجازه ی باباست.

مانلی خیلی اروم دستشو آورد جلو تا پاکت رو بگیره اما پاکتو ول نکردم و اروم لب زدم: یه قولی بده.

- چی؟

دلم می خواست بگم قول بده همسر خوبی برای عشقم باشی و خوشبخت باشین اما نباید می گفتم.

برای همین زول زدم تو چشمات و گفتم: قول بده خوشبخت بشی. خب؟!!

مانلی سرشو تکون داد و قطره های اشکش ریخت.

خیلی داشتم جلوی خودمو می گرفتم تا گریه ام نگیره.

مانلی: نگفتی... مامان اینا خوبن؟

- اره. خوبن..

- آبی..

سوالی نگاه کردم که یهو نزدیک شد و بغلم کرد.

همونجا بود که اشکم در اومد و گریه کردم.

مانلی: دلم براتون تنگ میشه.

- مانلی..

- من نمی خواستم اینطوری بشه. کار دلم بود که عاشق پسر مقتول شدم. حالا هم که... دارم باهش ازدواج می کنم.

- اشکالی نداره. می فهم که دوشش داری .

مکت کردم و ادامه دادم: و میدونم که گناه نکردی.

البته اینم میدونم که عاشق فردی شدی که نادرست بود.

- اما این دلیل نمیشه که ازدواجم هم اشتباه باشه. مگه نه؟

- اوهوم.

از خودم جداش کردم و زیر چشمی به ماشین نکیسا نگاه کردم که نگامون می کرد.

-خیلی خب. برو دیگه نکیسا منتظرته.

سرشو تکون داد و با گوشه ی آستینش اشکاشو پاک کرد و گفت: برای عقدم نمیای ؟ لبخند تلخی

زدم و نگاهش کردم.

یعنی من پا می شدم می رفتم عقد عشقم با خواهرم؟ نه هرگز این کارو نمی کنم.

- نه دیگه. ممکن مامان ناراحت بشه. انشالله وقتی که ثابت شد بابا بی گناهاه و یا خلاصه صلحی بین خانواده ما و نکیسا

صورت گرفت یه جشنی می گیرین.

جوابی نداد و بلند شد ؛

-خداحافظ.

-خداحافظ

وقتی رفت سمت ماشین منتظر موندم تا برن و وقتی رفتن روی همون نیمکت نشستم و اجازه ی ریزش پشت سر هم اشکام شدم.

پسر مقتول  
نمیدونم چقد یا چند دقیقه گذشته بود که صدای آشنا منو به خودم آورد.

-سلام دختر عمه.

دختر عمه؟؟؟

برگشتم سمت صدا و با علیسان رو به رو شدم.

با عصبانیت گفتم: هدف از اینکه بعضی وقتا دختر عمه صدا می کنی و بعضی وقتا دختر عمو چیه؟

-اول سلام.

-علی ک

- خب دختر عمه هم هستی دختر عمو هم هستی. چیکار کنم من؟

-می تونی اسمم رو صدا کنی.

-اوکی.

یکدفعه با اخم گفتم: اینجا چیکار میکنی؟

- اوم، تو فکر کن تصادفی دیدم ت

با فکر اینکه از موضوع مانلی و... خبر دار شده باشه گفتم: نکنه منو تعقیب می کنی؟ خندید و

گفت: خوشم میاد زود همه چی رو می گیری.

بعد مکث کرد و با پاش به سنگ کوچیک جلوی پاش ضربه ارومی زد که سنگ شوت شد و گفت: اره تعقیبت کردم.

راسته که می خواد با پسر ازدواج کنه؟ نفس

عمیقی کشیدم و گفتم: اره.

- اونوقت به عواقب این موضوع هم فکر کرده؟

- چی؟؟؟

با اخم نگاش می کردم که حرفشو پس گرفت و گفت: خب بیخیال.

بینم.. اینم راسته که تو دوشش داری؟

پتعجب نگاش کردم و گفتم: خواهرمه. چرا دوشش نداشته باشم.

- نه دیگه. من زامانلی کاری ندارم. با اصل کاری کار دارم.

پر از تعجب گفتم: از چی حرف میزنی؟

- دوشش داری دیگه؟ مگه نه؟

ثابت نگاش می کردم که گفت: نگو که عاشق نکیسا نیستی و حدس های من غلطه. هوم؟!!

چیزی نگفتم و از شدت تعجب فقط نگاش می کردم.

اخه هیچکسی از عشق من نسبت به نکیسا خبر نداشت. اما این...

- از چی حرف می زنی؟

- بین من قرار نیست با کسی راجب این موضوع حرف بزنم. پس لازم نیست دروغ بگی.

آب دهنمو قورت دادم که نشست کنارم و گفت: من باید با مانلی ازدواج کنم چون اون مال منه نه مال نکیسا.

نکیسا هم که مال تو چون دوشش داری. در واقع ما می تونیم دو تایی و در کنار هم با عشقمون ازدواج کنیم.

هوم؟؟؟

برگشتم سمتش و گفتم: چجوری؟

- خیلی راحت می تونیم مانلی رو پیش نکیسا بکنیم و نکیسا شکست بخوره و مانلی رو ول کنه.

بعدش تو به نکیسا نزدیک میشی و منم به مانلی.

پسر مقتول

هوم؟ کار راحتی. فقط مشارکت لازم ه نفس عمیقی

کشیدم و لب زدم: مثلا چجوری؟

- چجوری؟ با چهار تا دونه عکس.

متعجب گفتم: عکس؟؟ عکس چی؟

لبخندی زد و به روبه رو خیره شد؛

- فقط لازمه با یه طرفندی که خودم بهت توضیح میدم مانلی رو مسموم کنی و از قبل باهاش بیای بیرون و وقتی حالش بد شد و بیهوش شد، من پیام و ببرمش خونه ی خودم و .

با عصبانیت بلند شدم و با فریاد گفتم: خیلی پس فطرتی. ازت بدم میاد. مطمئن باش به همهمیگم چه حرفی زدی.

- تو نمیتونی به کسی بگی.

- چرا میتونم.

- ولی اون موقع منم می تونم به همه بگم که تو لنگه ی مانلی هستی و عاشق پسر مقتولی.

اون موقع ماملت تو رو هم بیرون می کنه و تو جایی رو نداری بری. باز حداقل مانلی نکیسارو داشت.

با عصبانیت و تنفر نگاه کردم که شونه بالا انداخت و گفت: خود دانی.

بعدشم بلند شد و رفت..

عصبانیت خودم وصف نشدنی بود. خیلی زود رفتم و سوار ماشینم شدم و راه افتادم.

« مانلی ی »

با صدا زدن های نکیسارو چشمامو باز کردم و گفتم: وای چقد صدام می کنی!

- مگه نمی خواستی بریم خرید؟؟؟ ناسلامتی پنجشنبه قراره عقد کنیم ها!

- چی؟؟؟؟ محضر وقت گرفتی ؟

- اره. وقتی خواب بودی رفتم وقت گرفتم. حالا پاشو برو صورتتو بشور آماده شو بیا پایین که نلیسا هم منتظره.

- نلیسا ؟

- اره دیگه. ما خونه ی نلیسا هستیم.

- به کل یادم رفت.

دوتایمون خندیدیم و اونم رفت بیرون و منم رفتم سمت سرویس بهداشتی و بعد از انجام کارام رفتم سمت ساک کوچیکم که توش یه مانتوی ساده زیتونی با شلوار لی و شال و کفش سبز همراهم بود رو برداشتم و پوشیدم.

بعد از زدن یه رژلب و برداشتن کیف دستیم از اتاق خارج شدم و رفتم پایین که نلیسا به محض دیدنم گفت: جون چه عروسی. نکیسا بیا دیگه.

نکیسا لیوان چای رو گذاشت روی میز و با خنده اومد و گفت: وای چقد سبز بهت میاد.

خندیدم و بعد هر سه تاپی از خونه خارج شدیم و سوار ماشین نکیسا شدیم و راه افتادیم سمت بازار.

به تموم کت و شلوارهایی که توی ویترین ها بود نگاه می کردم و نکیسا و نلیسا هم همینطور و البته منتظر بودن که من یکی رو انتخاب کنم.

نگاهم به کت و شلوار شیری افتاد و آنالیزش کردم.

قد کتیش تا بالای زانو بود و شلوارش هم قد نود بود.

آستین های کت گشاد بود از قسمتی بالا تر از مچ یکم چین افتاده بود چون نواری دورش بود.

روی قسمت سرشانه هم طرحی قشنگ داشت.

پسر مقتول

دلم خواست اونو بپوشم تا ببینم اگر اینجوری به چشمم قشنگه تو تنم هم قشنگه یا نه .

-نکیسا اون کت و سلوار شیری رو ببین.

- کدوم ؟

- همونی که گوشه ی ویتزین هست.

- خوشگله. بریم بپوشی؟

-اره.

وارد مغازه شدیم و بعد از اینکه نلیسا لباسو گرفت،رفتم اتاق پرو و بعد از پوشیدنش نگاهی به خودم انداختم.

واقعا بهم میومد.

بدون اینکه بخوام نلیسا و نکیس نظر بدن لباسو در اوردم و از اتاق پرو خارج شدم که گفتن:چرا نداشتی ما نظر

بدیم ؟

از هماهنگیشون خندیدیم و گفتم:مهم خودمم که از نظر خودم خوب بود.

بعدشم لباسو دادم دست نکیسا و گفتم:برو حساب کن آقا داماد.

خندید و بعد از اینکه حساب کرد از مغازه خارج شدیم که نلیسا گفت:خب حالا باید یه شال و کفش و کیف و دسته گل

بگیریم.درسته؟ - از وسایل های مربوط به من اره.

بعدش رو کردم سمت نکیسا و گفتم: ای کاش حداقل عقد رو برای جمعه میذاشتی.

نکیسا:چه فرقی داره؟!

-اخه امروز سه شنبه اس. ما کلا یک روز وقت داریم.

- خرید ها همین امروز تموم میشه. خوبه؟

-اگه بشه اره خوبه.

نلیسا خندید و گفت:اینارو ول کنین. مانلی این کیف و کفشه رو ببین.

به اشاره ی نلیسا نگاه کردم که یه کفش پاشنه ۷ سانتی که پررنگ تر از لباسم بود و کیفش هم ساده بود و یه بند طلایی داشت.

-خیلی قشنگه. همینو بگیریم.

نکیسا:مانلی فکر نمیکنی یکم زیادی پاشنه داره؟.

من و نلیسا خندیدیم و گفتم:نه بابا. خوبه.

خلاصه بعد از ۲ ساعت که گذشت خرید های من تم م شد و تصمیم گرفتیم بریم سمت پاساژ های مردونه تا برای نکیسا لباس بگیریم.

به ویتترین ها نگاه می کردیم و ارومب ه نکیسا گفتم:به نظرم کت و شلوار طوسی خوب باشه.

نکیسا:اره.

همون لحظه نلیسا گفت:بچه ها اینو نگاه کنین.

به کت و شلوار مورد نظر نلیسا نگاه کردیم که طوسی بود و شیک.

من و نکیسا به هم نگاه کردیم و خندیدیم و بعد وارد مغازه شدیم و نکیسا وقتی پوشید و از خوب بودنش مطمئن شدیم یه کراوات و کفش مشکی و یک پیرهن سفید از مغازه خارج شدیم.

\*  
نلیسا:من که خسته شدم.

بعدشم روی صندلی پاساژ نشست و ما هم ایتسادیم کنار نلیسا.

نکیسا:می خواین بریم یه چیزی بخوریم بعد به بقیه خرید ها برسیم؟ نلیسا:اره بریم

شیرموز بستنی بخوریم.

نکیسا رو کرد سمتم و گفت:نظر تو چیه ؟



بعدشم نلیسا بلند شد و اول به سمت ماشین رفتیم و خرید هارو گذاشتیم تو ماشین و بعدش رفتیم به نزدیک ترین کافه به اونجا.



توی کافه نشسته بودیم که سفارش هارو آوردن و مشغول خوردن بودیم که یهو به سمت راست خودم زوم شدم.

پسری درست پشت به ما نشسته بود.

چقد هیکل و رنگ موهای پسره برام آشنا بود.

این شبیه علیسان بود...

به سمت عقب خم شدم تا نیمرخش رو ببینم و دقیقا نیمرخش رو دیدم و آب دهنمو قورت دادم.

چه تصادفی! یعنی هم ما هم علیسان باید یهویی تو همچین کافه ای درست وسط پاساژهای لبا س باشیم؟

نکیسا: مانلی کجایی؟

به نکیسا نگه کردم و گفتم: اون.. ..

- اون کیه؟

- اون علیسان

- اینجاست؟ اینجا چیکار میکنه؟

-نمیدونم. شاید تصادفی باشه.

نکیسا سرشو تکون داد و نگاهی به شیر موز بستنی هامون که نصفه نمیه بود انداخت و گفت: بخورین که

زود تر بریم.

عجله ی نکیسا بخاطر علیسان بود و من اینو می فهمیدم.

پسر مقتول

نلیسا: بابا به من بگین علیسان کیه.

اروم گفتم: همون نامزد قبلیم.

نلیسا: اها.

«نکیسا»

خیلی زود از کافه خارج شدیم و به سمت پاساژ رفتیم تا خرید های حلقه و طلا رو بکنیم و بریم خونه.

دوست نداشتم علیسان مانلی رو ببینه. یا حتی مانلی علیسان رو ببینه.

وجود علیسان توی همون کافه اذیتم کرده بود تا دیدن جفتشون.

از پشت ویتترین ها حلقه هارو نگاه می کردیم که مانلی گفت: نکیسا به نظرم یه حلقه ی ساده بگیریم. نظرت چیه ؟

- هر جور که تو دوست داری عزیزم.

مانلی شونه اش رو بالا انداخت و انگشتشو گرفت سمت ویتترین و گفت: از ردیف سوم دومیش عالیه.

به چیزی که گعته بود نگاه کردم که شامل یه جفت حلقه ساده و طلایی که تنها چند تا خطوط از وسطش عبور کرده بود و در کل قشنگ بود.

- به نظرم خوبه.

نلیسا: اره بریم داخل.

«مانلی اها»

دلم گرفته بود و طبق معمول تو اتاقم کز کرده بودم.

مامان هم رفته بود بیرون تا یکم خرید کنه.

پسر مقتول  
از مانی هم خبر نداشتم .

به دنیای سرشار از پوچی رسیدم که جز شغل مورد علاقه ام هیچی نصیبم نشد.

خیلی خسته بودم. حتی گاهی وقتا دلم یه خواب ابدی می خواست... خوابی ابدی که هیچوقت تموم نشه.

با صدای پیامک گوشیم سریع به سمتش رفتم و برداشتم.

پیامی که اومده بود با اسم پسر عمو علیسان سیو بود و با عصبانیت پیامو باز کردم و شروع کردم به خوندن ؛

(میدونستی فردا عقد مانلی و نکیاست؟ هنوزم نمی خوای همکاری کنی تا جفتمون به آرزومون برسیم؟؟ هوم؟؟)

نفسی پر حرص کشیدم و تایپ کردم: نه. چون خودم عاشقم و میدونم اونا جه حالی دارن، پس هیچوقت بهشون صدمه نمی زنم)

حرفی زدم تا قانع بشه اما توی کمتر از ۲ دقیقه دوباره پیام اومد: یعنی می خوای بخاطر اینکه اونا عاشقن، از عشق و سهم خودت بگذری؟)

به صفحه ی گوشی نگاه می کردم و یک ثانیه فکرم پر کشید سمت اینکه حرفای علیسان رو قبول کنم و بزرگترین ریسک زندگیم رو بکنم اما خیلی زود با فکر اینکه مانلی خواهرمه و با کارم حتی به عشقم صدمه می زنم تایپ کردم: انقدر مزاحمم نشو)

هنوز گوشیمو خاموش نکرده بودم که جواب داد: من بخاطر خودت میگم. وقتی دوسش داری چرا نمی خوای قبول کنی که سهم خودته و نباید خواهرت اونو به دست بیاره؟!)

عصبانیتم وصف نشدنی بود و دلم می خواست رو به رو باهاش حرف بزنم.

خیلی زود لباسی ساده پوشیدم و بعد از برداشتن گوشی و سویچ ماشین از خونه خارج شدم.

وقتی سوار ماشین شدم بلافاصله مانی وارد خونه شد که شیشه ماشینو پایین دادم و همینطور که دنده عقب می رفتم به مانی گفتم: کجا بودی مانی ؟

- بیرون

- باشه. خونه بمون که مامان اومد تنها نباشه. خودت میدونی که؟!

- برو خیالت راحت.

- راسی کجا میری ؟ -

یه کاری دارم.

بعدشم بوق زدم و از حیاط خارج شدم و اونم دروب ست و منم گازشو گرفتم.

به محض رسیدنم به خونه ی عمو جون سریع پیاده شدم و به سمت خونه رفتم.

وقتی زنگو زدم خدمتکار خونه جواب داد و گفتم: باز کن.

اونم وقتی منو شناخت در و باز کرد و منم تند تند حیاط رو طی کردم و خدمتکار در ورودی رو باز کرد و منم با عصبانیت وارد شدم که اول زنعمو اومد پایین و با کنایه گفت: به به مانیا جون. تو، اینجا ؟

- سلام زنعمو. علیسان خونه است ؟

زنعمو ابروی بالا انداخت و گفت: سلام. اره. چطور ؟

-تو اتاقشه ؟

- اره. نگفتی چطور؟ چیکارش داری ؟

به سمت زنعمو که پیش پله ها ایستاده بود رفتم و پیش زدم و از پله ها بالا رفتم.

وقتی به اتاق علیسان رسیدم تقه ای زدم و وارد شدم.

علیسان هدفون گذاشته بود اما با دیدن من هدفون رو برداشت و منم طلبکارانه نگاه می کردم.

علیسان: چیه؟ چی شده؟

- هه. واست سوال نیست که چرا اومدم اینجا؟؟ شونه بالا انداخت و چیزی نگفت.

در و محکم بستم و برگشتم سمتش.

- چرا پشت گوشی زر مفت می زدی؟

خندید و گفت: اها مس تحریک شدی اما نمیتونی انجام بدی برای همین اعصابت داغونه. مگه نه؟ بابا تو که دوشش

داری چرا قبول نمی کنی!؟

نفسی پر صدایی از روی عصبانیت کشیدم و بعد گفتم: من همچین آدمی نیستم. نمی فهمی؟؟

- پس الان چرا اینجایی؟

- اومدم چون خواستم بگم بیخیال شو. بیخیال خراب کردن زندگی مانلی و نکیسا شو.

نه دیگه. قرار بود با تو اینکارو بکنم که تو قبول نمیکنی....

سکوت کرد و خیلی اروم گفت: البته شایدم تنهایی بتونم کاری کنم.

با ترس گفتم: علیسان خواهش می کنم.

خندید و گفت: بیخیال. من دارم میرم. یعنی صبح پرواز دارم و میرم آمریکا پیش یکی از دوستانم. این حرفایی که زدم هم قرار

بود قبل رفتنم عملی کنم که متاسفانه نشد.

اب دهنمو قورت دادم و گفتم: میری؟ واقعا؟

- اره. نگران نباش کاری با شما ها و به خصوص مانلی ندارم.

خنثی نگاش کردم که گفت: باور نمی کنی؟ اوناهاش، اونم

چمدان حاضر و آماده ام برای صبح.

برگشتم سمت انگشت اشاره اش و درست شبیه حرفش بود و اروم گفتم: باشه. ممنون.

بعدشم بدون خداحافظی از اتاقش خارج شدم.

برگشتمنم به خونه همانا و دیدن حال زار مامان یه طرف.

-مامانی چی شده؟

مانی: انکار فشارش افتاده بیا چک کن.

-دورت بگردم. الان میام.

با دو به اتاقم رفتم و وسایلم و آوردم و سریع فشار مامانو گرفتم و اروم لب زدم: یکم بالاس. کجا بودی مامان؟

-رفته بودم خرید عزیزم .

-پس چرا اینجوری شدی؟

- یاد بابات افتادم.

- مامان ب ابا که زیونم لال نمرده. فقط تو زندانه. انشالله بی گناهیست هم معلوم میشه و آزاد میشه .

نگران نباش.

- انشالله. من که دل خودم و صابون می زنم.

مانی: مامان خودتو ناراحت نکن اینطوری ما هم ناراحتی هامون بیشتر میشه.

مامان لبخندی زد و رو به من گفت: مانلی چی شد؟

دوباره قلبم با یاد اتفاقی که افتاده و قراره بیوفته درد گرفت و گفتم: مثل اینکه قراره فردا عقد کنه.

مامان سرشو تکون داد و گفت: امیدوارم حداقلش خوشبخت بشه.

- انشاءالله.

«مانلی»

برای ساعت ۳ وقت محضر داشتیم و الان ساعت ۱۲ بود و من ارایشگاه بودم بلکه یه صفایی بدیم.

البته نلیسا هم همراهم بود و اونم می خواست یه ارایش ملایم بکنه.

نمیدونم چرا حس و حالم یه جور خاصی بود. سرشار از هرگونه دلشوره، ترس، اضطراب بودم و این دلیلی هم نداشت و من فقط داشتم ازدواج می کردم اونم با نکیسا، کسی که دوشش دارم.

مدتی گذشت که حضور نلیسا رو کنارم حس کردم و گفتم: دل تو دلم نیست.

- چرا؟

- نمیدونم نلیسا. اصلا یه جوری ام.

دستشو گذاشت روی شونه ام و گفت: نگران نباش دیگه. فقط داری خانوم میشی.

بعدشم چشمک زد و رفت.

خندیدم و با فکر به نکیسا یکم دلم آرام شد.

فکر می کنم ۲ ساعتی گذشته بود که ارایشگر گفت کارم تموم شده و منم بلند شدم و رفتم جلوی آینه.

آرایشی ملایم با ترکیب کالباسی و کرمی داشتم و واقعا روی صورتم خوب نشسته بود.

موهام هم حالت های فر خیلی درشت و موج دار شده بود و چند تا گسر ریز هم گوشه ی سرم گذاشته بود.

وقتی لباسم رو کامل پوشیدم و شالم رو گذاشتم نلیسا رو صدا زدم و اونم اومد نزدیک و گفت: وای ماه شدی.

بعدش گونمو بوسید و گفت: راسی مبارکت باشه.

حرفش باعث شد دلم بگیره. ای کاش مانیا اینجا بود و بهم تبریک می گفت اما حیف که شرایط ازدواج من و نکیسا

زمین تا آسمون با بقیه ازدواج ها فرق داشت و قرار بود ما به تنهایی بریم عقد کنیم.

آیفون ارایشگاه به صدا اومد و منو از فکر و در واقع غم بیرون آورد.

آرایشگر: آقا داماد اومد.

بعدشم قرانی رو گرفت سمتم و گفت: بوسش کن.

منم خم شدم و قران رو بوسیدم و بعد قران رو داد دستم و گفت: به همه ی عروس های که پیشم میان یه قران

هدیه میدم.

مبارکت باشه!.

-ممنونم. مرسی!

بعد از خراحافظی و تشکر و البته حساب کردن از ارایشگاه خارج شدیم و اول از همه نکیسا رو نگاه کردم که توی اون

کت و شلوار جذاب ایستاده بود و دسته گل دستش بود.

لبخندی زدم و رفتم نزدیک و آروم دسته گل رو گرفتم.

نکیسا خم شد و پیشونیمو بوسید که یکم خجالت کشیدم اما نلیسا سریع گفت: وای عکس گرفتم.

بعدشم گوشیشو گرفت سمتمون که خندیدیم و همون لحظه گوشیم که توی کیف دستیم بود لرزید و نشون از زنگ

خوردن داد.



پسر مقتول  
نکیسا: چی شد؟

گوشیمو از کیفم در اوردم و گفتم: زنگ میخوره. شاید مامنم اینا باشن.  
بعدشم به صفحهی گوشیم نگاه کردم که شماره ی ناشناس خودنمایی کرد.

یا تعجب جواب دادم:

- بله؟؟؟

- سلام.

- سلام شما؟

قدمی به جلو برداشتم و با ماشین نکیسا دزیک راستا قرار گرفتم.

بخاطر حرف زدن های نلیسا و نکیسا و ماشین هایی که رد میشد، طرف مقابل حرفی زد و متوجه نشدم.

چند قدمی جلو تر رفتم و گفتم: چی؟؟؟

- من منشی شرکت پدرتون هستم. به جا آوردین؟؟؟ با شک گفتم: بله. خانم صبوری دیگه؟

- بله.

- بفرما کارتون چیه؟

قدم دیگه ای به جلو برداشتم که گفت: من می خواستم یه چیزایی رو راجب پدرتون و یعنی اینکه قاتل واقعی و اصلا  
چجوری بگم.

خواستم حرفی بزنم که صدای سرعت شدید ماشینی درست پشت سرم و فرساده نکیسا و جیغ نلیسا برگشتم عقب و  
همزمان جسم سفت و سختی با سرعت زیادی بهم نزدیک شد و بهم برخورد کرد و بعد از اینکه فقط هیینی کشیدم در

سیاهی غرق شدم.....

«مانی ا»

تو اتاق می چرخیدم و کلافه بودم.

عجب روز بدی رو در پیش دارم. هه!

الان لابد مانلی و نکیسا نشستن و دارن عقد میکنن ن مامان

وارد اتاقم شد و گفت: خوبی تو؟ چته؟!

قیافمو خنثی کردم و گفتم: هیچی. میدونستی الان مانلی و نکیسا دارن عقد میکنن؟ مامان لبخندی زد

و گفت: اره. چیکار کنیم؟!

شونه بالا انداختم و همینطور که روی تخت می نشستم گفتم: هیچی.

زنگ خوردن تلفن خونه باعث شد مامان سریع از اتاقم خارج بشه و از پله ها پایین رفت.

ای کاش من عروس اون محضر بودم و الان کنار نکیسا بودم تا باهاش از ..

افکارم با صدای جیغ بلند مامان نصفه موند و بلند شدم و با ترس از پله ها پایین رفتم و حتی تو راه هم نزدیک بود

بخورم زمین.

مامن تلفن به دست روی زمین نشسته بود و شوکه نگاه می کرد.

- مامان چی شده؟ مامان حرف بزن.

نزدیکش رفتم و با دستم به صورتش ضربه زدم اما چیزی نگفت که تلفنو از دستش کشیدم و شروع کردم به حرف زدن:

- الو؟! الو حرف بزن

- سلام من خواهر نکیسا هستم.

دلم هری ریخت و گفتم: چی شده؟

- راستش جلوی آرایشگاه یه ماشینی زد به مانلی و الان مانلی رو آوردیم بیمارستان هینی کشیدم و

گفتم: چی؟؟؟ الان.. الان حالش چطوره ؟

- توی اتاق عمله. همون بیمارستانی که خودتون هم کار می کنین. بیاین لطف آ

گریه ام سرگرفت و تلفن رو گذاشتم سر جاش و گفتم: مامان؟ پاشو بریم بیمارستان. عزیز دلم مانلی خوب میشه الان تو اتاق عمله. پاشو مامان!

مامان با عجز گفت: جواب باباتو چی بدم؟ بگم هم دستی دستی تقدیمش کردم به اون پسره هم حالا تصادف کرده؟

- مامان. هنوز اتفاق بدی نیوفتاده. پاشو بریم.

مامان رو بلند کردن و به سمت اتاقش بردم و مانتو و شالی رو تنش کردم و بعدشم خودن یه لباسی پوشیدم و سریع همراه مامان رفتیم سوار ماشین شدیم و گازشو گرفتیم.

تو راه بودیم که شماره مانی رو گرفتم:

- الو مانی کجایی ؟

- من یه سر اوادم پیش دوستم. چطور؟ چی شده؟

- بیا بیمارستان)... مانلی تصادف کرده. زود بیا.

- چی؟؟؟ باشه باشه خودم و می رسونم.

بعد از قطع کردن به مامان نگاه کردم که داشت گریه می کرد و زیر لب یه چیزی می گفت.

وقتی رسیدیم مامان خیلی با عجله رفت و منم بعد از پارک کردن رفتم.

وقتی وارد شدم یک راست به سمت اتاق عمل رفتم و خواستم وارد اتاق عمل بشم و ببینم چه خبره که اجازه ندادن و گفتن نکیسا رفته داخل.

با ناراحتی روی صندلی، کنار مامان نشستم و نگام افتاد به خواهر نکیسا که رو به روم نشسته بود.

په قلم: معصومه ملک محمودی  
niceroman.ir

اونم مثل ما نگران و ناراحت بود.

مامان: وای بچم چیزیش نشه. ای خدا چه غلطی من کردم؟!

وای خدای من!

- مامان آرام باش.

- چجوری آرام باشم؟ بابات بفهمه میمیره.

- مامان هنوز که چیزی نشده. تو آرام باش.

در اتاق عمل باز شد و نکیس اومد بیرون خواهرش رفت سمتش و گفت: چه خبر بود؟ مامان چیزی

نگفت و منتظر نگاه می کرد

نکیسا که حسابی اعصابش خورد بود و من اینو می فهمیدم گفت: نداشتن بمونم. اما عملش داره خوب پیش میره.

بعدشم گوشه ی سالن کنار در نشست و با عصبانیت گفت: اگر اون راننده رو پیدا کنم خودم با دستای خودم می کشمش.

بهبش نگاه کردم و با گریه گفتم: فرار کرد؟ ؟

نکیسا سرشو تکون داد و نلیسا گفت: خیلی بد شد. چجوری پیدااش کنیم.

پسر مقتول  
با امیدواری گفتم: خیلی راه ها هست. صبر کنین.

با اومدن مانی و برزخی بودنش مامان گفت: مانی ببین چی شده! مانلی تو اتاق عمله مانی با عصبانیت  
به نکیسا نگاه کرد و بعد نشست کنارم.

مانی: الان هیچ خ بری ازش ندادن ؟

- نکیسا میگه عملش خوب داره پیش میره.

مانی چشم غره ای ب نکیسا رفت و گفت: همش تقصیر اونه.

- مانی. یکی دیگه با ماشین زده به مانلی و در رفته بعد میگی تقصیر اونه.

مانی خواست چیزی بگه که گوشیم زنگ خورد و سریع برداشتم و جواب دادم؛

- بله ؟

- سلام من صبوری هستم.

- سلام. صبوری؟؟ به جا نمیارم.

- منشی شرکت پدرتون هستم .

- اها بله. بفرمای د

- من اول به خواهرتون زنگ زدم اما یه اتفاقی افتاد نتونستم باهاشون حرف بزنم. چیزی شده؟

- مانلی تصادف کرده. شما کارتو بگو.

- راستش طولانیه.

- خب بزارش برای بعدا خوب ؟

-اخه چیز خیلی مهمیه. منم می خوام خیلی زود برم شهرستان پیش خانوادم.

- بین من الان بیمارستانم. آگه می خوام بیا اینجا و کارتو بگو.

- کار نیست. یه چیز مهمی مربوط به پدرتون و...

-چی؟؟ خب بیا بیمارستان)... (منتظرتم.

- باشه الان راه میوفتم.

گوشی رو که قطع کردم مامان گفت: کی بود؟

برای اینکه نگران نشه گفتم:هیچی. با خودم کار داشتن.

بعدشم بلند شدم و گفتم:من میرم تو حیاط بیمارستان. چیزی شد بیان خبرم کنین.

مانی:برای چی میری؟

- کار دارم.

بعدشم از بیمارستان خارج شدم و روی یکی از صندلی های توی حیاط نشستم.

حدود ۲۰ دقیقه ای گذشت که دیدم منشی شرکت بابا داره میاد.

سریع بلند شدم و وقتی رسید گفتم:خب بگو.

-سلام خانم رفیعی.

بعدشم نشستم و گفتم:بشینین زیادم نگران نشین.

نشستم و گفتم:گفتی می خوام راجب پدرم بگ ی. خب بگو.

- راستش از کجا شروع کنم...

یک روز من توی شرکت مونده بودم که کارای عقب افتاده رو بکنم. خیلی تصادفی شاهد حرف و نقشه های شدم که اصلا خودمم باورم نمیشه .

- از چی حرف میزنی ؟

- اون روز پدرتون نبود. اصلا قرار بود نیاد شرکت. بعد برای عموتون یعنی آقا پدرام مهمون اومد.

اون راجب چیزایی حرف میزدن که منو وسوسه کرد به حرفاشون گوش بدم.

عموتون به اون اقا گفتن باید اون روزی که رضا با نوری قرار داره یه کاری کنیم بینشون دعوا بشه و تو باید بری اون وسط رضا رو بکشی و از اونور قتل بیوفته گردن نوری و من از شر دوتاشون خلاص بشم.

بقیه حرفاشون هم راجب همین بود. اون روز باورم نمی شد که اقا پدرام داره اینکارو با برادرش که انقدر با هم صمیمی بودن می کنه .

دو روز بعدش اقا علیسان اومده بود پیش پدرش.

من می خواستم یه سری پرونده رو بدم اقا پدرام امضا کنن که اتفاقی بازم یه چیزایی شنیدم که البته صداشونو هم ضبط کردم تا اکه کسی تو دردر افتاد به دادش برسم.

اون روز اقا پدرام داست به اقا علیسان می گفت که اگر بتونیم رضا رو کنار بزنیم این شرکت و کارخونه میشه به نام تو و مانلی که براش از رضا هم امضا داریم و اون موقع تو که تنها بچه ی منی میشی صاحب همه چیز. بعدشم می تونی همه ج چیزو صاحب بشی مانلی رو طلاق بدی.

اونو داشتن می گفتن که یه مدرکی دارن که اقا رضا ازش خبر نداره اما امضاش پای اون مدرکه .

حتی توی صدایی که ضبط کردم هم هست.

بعدش خم شد و گوشیشو در آورد و روشن کرد؛ بعد از

یکم بالا پایین کردن صدایی رو پلی کرد؛

عمو پدرام: علیسان اینجا به علاوه ی کارخونه برای تو. فقط کافیه رضا رو کنار بزنیم و تو بشی صاحب همه چیز پسر. مطمئن باش میتونی بعدش بری آمریکا و با دختر خالت ازدواج کنی و برش داری بیاریش اینجا. اون موصع دیگه نمیتونه برات ادا اصول بیاد.

- پس مانلی..

- مانلی رو ب محض بدست آوردن این شرکت و کارخونه طلاق میدی و تموم میشه میره.

با گریه ای که به هق هق تبدیل شد گفتم: قطعش کن. نمی خوام بشنوم..

منشی شرکت که حالمو دید گفت: نمی خواستم ناراحت کنم.

- تا الان کجا بودی؟ چرا نیومدی اینارو بگی که ما انقد بدبختی نکشیم؟؟؟ها؟؟؟

سرشو تکون داد و گفت: می ترسیدم. می ترسیدم اقا پدرام یه بلایی سرم بیاره. اون نمیدونه که از همه چیز خبر دارم.

مکت کردم و گفتم: نکنه تصادف مانلی هم کار اونا باشه؟

- تصادف؟

آخرین بار که دو روز پیش بود ازشون شنیدم که علیسان گفت هر کاری برای به دست آوردن مانلی میکنم یعنی هر کاری میکنم که عقدش با اون یارو بهم بخوره. دیگه چیزی جز اینا نمیدونم.

- یعنی قرار بود اون مرده، پدر من رو بکشه ولی چرا.

- بله اقا پدرام میگفتن که اشتباهی شد. یعنی اون مرده نمیدونست کدوم پدر شماست و.

- خدایا شکرت. خدایا ازت ممنونم.

اب دهنمو قورت دادم و لب زدم: میای شهادت بدی؟

- چی؟



- میای اعتراف کنی که همه ی اینارو شنیدی و اون صدای ضبط شده هم ازشون داری؟

- اره. میام.

- باشه. تا فردا بهت زنگ می زنم که بیای با وکیل و اینا حرف بزنی، خب؟؟ ببینم فرار نکنی ها؟ الان کل زندگی ما وابسته

شده به تو.

-نه خیالت راحت

\*\*\*\*

با زار وارد بیمارستان شدم مامان با دیدنم بلند شد و گفت: چی شده مانیا؟

نکیسا و مانی هم منتظر نگاهم می کردن.

نمدونم چی شد که نشستم رو زمین و بلند زدم زیر گریه.

مامان جلو زانو زد گفت: چی شده؟

با حق و فاصله بین حرفام گفتم: مامان.. بابا قاتل اون مقتول نبود.. میدونی کی قاتلش بود؟؟؟ میدونی قضیه چی

بود؟ مامان ما خیلی بدبختیم. ما به کیا اعتماد کردیم؟؟ مامان...

-چی میگی عزیزم؟ چی شده؟؟ از چی حرف میزنی؟

-مامان باید زنگ بزنی به وکیل بابا. مامان بابا ازاد میشه. مامان ما باید خدارو شکر کنیم که مانلی با علیسان ازدواج نکرد

و نامزدی رو به هم زد.

همون موقع نکیا نگام کرد و ادامه دادم: مامان زنگ بزنی به وکیل. بگو بیاد اینج ایا ما بریم پیش اون.

مامان: اخیه چی شده؟

-مامان عمو میخواست بابا رو بکشه تا کل کارخونه و شرکت رو بگیره. به نام علیسان کنه. علیسان می خواست بعد از

اینکه...

ادامه ندادم و با گریه گفتم: مامان داستانش طولانیه. باید بریم پیش وکیل.

مامان: خیلی خوب. اروم باش تو. مانی زنگ بزن به وکیل ببین وقت داره که بریم یا نه.

به ثانیه نکشید که در اتاق عمل باز شد و مانان و نکیسا هول شدن رفتن سمت دکتر:

- چی شد؟

مامان: حال دخترم خوبه؟

دکتر نگاهی به همه کرد و گفت: شانس آوردیم. اگر یک درصد عملش خوب پیش نمی رفت زنده نمی موند. اما الان حالش خوبه، منتقلش می کنن بخش.

نکیسا یه دور چرخید و خدایا شکری زیر لب گفت.

منم مامانو که خوشحال بود بغل کردم و خدایا شکری گفتیم.

پشت سر اون دکتر، یه دکتر دیگه اومد که خیلی برام آشنا بود

اها. این آرش سلیمی بود. پزشک عمومی که الان حدودا ۳۰ سالشه و واقعا پسر جذابی هست.

در اوج ناباوری به سمتم اومد و گفت: خواهرتون بود نه؟

- بله .

- حالشون خوبه. تبریک میگم.

تو چشمای قهوه ایش نگاه کردم که رنگ نگاهش بهم عوض شد و خیلی زود نگاهشو گرفت و گفت: فعلا.

سرمو تکون دادم که مامان گفت: آشنا بودین؟

- بالاخره همکاریم دیگ.

- طرز نگاهش فرق داشت.

خندیدم و گفتم: نه بابا.

پسر مقتول

مانی: مامان وکیل گفت الان بیای ن

-خب بریم.

مامان: اره بری م

رو به نکیسا گفتم: ما زود برمیگردیم.

سرشو تگون داد و ما هم راه افتادیم .

\*

راس ساعت ۷ بود که رسیدیم دفتر وکیل و یک راست وارد اتاق شدیم.

\*

وقتی تمام ماجرا رو گفتم هم مامان، هم مانی هم وکیل ناباور نگاه می کردن.

لب زدم: اره! این غیر ممکن بود که عمو جون ما اینکارو کرده باشه.

سرمو تگون دادم و مامان با گریه گفت: یعنی این همه وقت... ما داشتیم بازی می خوردیم؟ ای خدا...خدایا

شکرت که هم رضا زنده موند هم مانلی با اون کثافت ازدواج نکرد.

ای خدا من ازت ممنونم.

خندیدم و گفتم: مامان ما باید از اون خانم صبوری تشکر کنیم.

مامان: قبول کرد بیاد شهادت بده ؟

- بله .

- خوبه. یه پولی بهش میدم تا جبران بشه.

بالا سر مانلی نشسته بودم و دستم لای موهای بازش می کشیدم و منتظر بودم به هوش بیاد.

دلم براش تنگ شده بود با اینکه زیاد از حرف نزدن هامون و ندیدن چشمش نگذشته بود.

هوا تاریک شده بود و نگاهی به ساعت انداختم؛

ساعت ۱۰ و نیم شب بود و مانلی هنوز به هوش نیومده بود. البته یه بار داشت به هوش میومد اما آرام بخش تزریق کردن براش که استراحت کنه.

از خدا ممنونم که مانلی رو ازم نگرفت.

خدایا شکرت..

یهو با یاد مانیا و حرفای مجهولش به فکر فرو رفتم. انگار می گفت که پدرش واقعا قاتل پدرم نیست.

یعنی مدرک یا شاهدهی پیدا شده؟؟

اگه اینجوری باشه که من و مانلی می تونیم راحت با هم ازدواج کنیم.

به صورتش نگاه کردم. هنوزم رد خیلی کمی از آرایش روی صورتش مونده بود.

قربونش بشم. چقد خوبه که هنوزم برای خودمه.

سر و صدایی که او مد ندا داد که خانواده ی مانلی وارد اتاق شدن و بلافاصله بهشون سلام کردم که همشون جواب

سلامم رو دادن و برام جای تعجب داشت.

پسر مقتول

کنجکاو گفتم: اتفاقی افتاده بود؟ مانیا

خندید و نزدیک مانلی شد.

مادرش هم رفت سمت مانلی اما مانیا نگاهی به مانلی کرد و بعد رو کرد سمت من؛

- شاهدهی پیدا شده که گفته پدر من واقعا قاتل نبوده و اون دعوا و قتل و تموم اتفاق ها یه نقشه بوده. یعنی هیچ چیزی بین خانواده های ما نیست.

خوشحال خندیدم و به مانلی نگاه کردم.

- یعنی... یعنی ما..

مکت کردم و با اخم گفتم: پس کی پدر منو کشته؟

- ماجرا داره. قراره روز شنبه دادگاهی برگزاز بشه

خواستم از اتاق خارج بشم که صدای ناله ی مانلی بلند شد و برگشتم سمتش.

با خنده گفتم: مانلی..

مامانش و خواهرش هم دائم صدایش می زدن و قریبون صدقه اش می رفتن.

مانلی تا لباس باز شد اسممو صدا زد و منم نزدیکش شدم و گفتم: جانم؟؟ مانلی عزیزم چشمتو باز کن.

اروم لای پلکاشو باز کرد و نگام کرد.

به روش خندیدم و اونم خندید و بعد به اطرافش نگاه کرد و وقتی خانوادشو دید گفت: وای... مامان!

مامانش اروم بغلش کرد و گفت: جانم دخترم. الهی بمیرم برات و تورو اینجا نبین م.

مانلی خواست گریه کنه که گفتم: مانلی نباید خودتو ناراحت کنی ها.

مانلی نگام کرد و خندید و گفت: چشم.

مامانش سریع گفت: خوبه دیگه. از همه زود تر به حرف نامزدش میگه چشم.

همه خندیدن و مانیا یه جور خاصی به مانلی نگاه کرد.

مانلی هم نگاهم کرد و گفت: تو این چند ساعتی که بیهوش بودم چه اتفاقی افتاده ؟

مانیا سریع ابروی برای ما بالا انداخت و گفت: چیزی نشده. بده مامان از دامادش خوشش اومده؟؟ مانلی خندید و بلافاصله در باز شد و نلیسا با دسته گلی وارد شد.

مانلی: سلام.

نلیسا نزدیک شد و گونه ی مانلی رو بوسید و گفت: ای جونم بالاخره چشمتو باز کردی؟ بابا تو که ما رو کشتی.

مانلی خندید و گفت: ببخشید دیگه.

مشغول حرف زدن بودیم که پرستاری وارد اتاق مانلی شد و سریع گفت: اینجا چه خبره. چرا دور مریض رو شلوغ کردین. بفرمایید بیرون.

بعد رو کرد سمت من و گفت: درضمن آقای نوری پلیس بیرون منتظره. برای همین تصادف پیش اومده.

سرمو تگون دادم و بعد از زدن چشمکی به مانلی به همراه بقیه از اتاقش بیرون اومدیم.

بیرون از اتاق پلیس ها منتظر بودن و رو به من گفتن: خب توضیح بدین چه اتفاقی افتاد.

-راستش یکی به نامزد من زنگ زده بود. نامزد من داشت باهاش صحبت می کرد که یهو یه ماشینی با سرعت زیاد درست به سمت نامزد من اومد و زد بهش و بلافاصله گازشو گرفت و رفت.

نمیدونم چرا اما قصد راننده واقعا جدی بود که بزنه به نامزد من.

نلیسا پرید وسط و گفت: اره نظر منم همینه.

پلیس: شما هم اونجا بودی؟

نلیسا: بله. من یه چیز مشکوک تر هم دیدم..خود راننده با این ماسک های سیاه کل صورتشو پوشونده بود.

نلیسا فکر کرد و گفت: نه. ما هول شده بودیم. اصلا به راننده و ماشین اهمیت ندادیم. اون ماسک روی صورتش  
قبل از اینکه به مانلی برخورد کنه دیدم.

پلیس سرشو تکون داد و گفت: یک بار دیگه آدرس دقیق اونجایی که ایستاده بودین رو بدین.

نلیسا آدرس رو گفت و پلیس گفت: اونجا آرایشگاه بود درسته؟ سریع

گفتم: بله.

پلیس: حتنا اونجا یه دوربین مدار بسته ای چیزی پیدا میشه. باید بریم اونجا.

اروم گفتم: میتونیم فردا عصر بریم. اخه الان که نیستن و فردا هم جمعه است.

پلیس: بله.

پلیس با همکاراش صحبتی کرد و بعد گفت: پس فردا می بینمتون

////////////////////

(عصر فردا)

پلیس مشغول چک کردن دوربین ها بود و من و نلیسا هم منتظر بودیم.

از روی بد شانس ما جلوی آرایشگاه دو تا دوربین بود که یکیش مستقیم از صحنه ای که ماشین به مانلی برخورد کرد فیلم  
گرفته بود و یکی دیگه اش هم یکم عقب تر از قسمتی که ما ایستاده بودیم رو دید داشت.

مشغول زیر و رو کردن صحنه های فیلم بودیم که پلیس شماره پلاک رو داد دست یکی از همکاراش تا پیگیری کنه.

یهو نلیسا با جیغ گفت: بزنین عقب...عقب بزنی ن

پلیس یکم زد عقب تر که پسری رو نشون داد که داشت ماسک رو روی صورتش می کشید.

نلیسا: این .. این کیه نکیسا؟ نمی شناسیش ؟ با شک

و تردید راننده رو نگاه می کردم.

به نظرم آشنا بود اما... اما به ذهنم نمی رسید که اون شخص کی بود!

سرمو تکون دادم و گفتم: شاید اگه اینو به مانلی نشون بدیم بدونه که کیه.

نلیسا:اره. جناب سروان لطفا یه عکس از این فیلم بگیرین تا ببریم نشون مانلی بدیم.

پلیس مشغول گرفتن فیلم و عکس شد و آرایشگر هم داشت حال مانلی رو از نلیسا می پرسید.

یکی دیگه از پلیس ها اومد و گفت: جناب سروان هماهنگ کردم و متوجه شدم این پلاک برای ماشینی هست که

از دو روز قبل گم شده.

پلیس اخمی کرد و گفت: صاحبش... اسم صاحبش چیه ؟

- اسمش نیما یادی.

پلیس بهم نگاه کرد که سرمو تکون دادم و گفتم: نمیشناسم.

نلیسا هم سرشو تکون داد و گفت: بهتره بریم همین عکسو به مانلی نشون بدیم.

همه بلند شدیم و پلیس بعد از گرفتن عکس و فیلم های مربوطه از آرایشگاه خارج شدن و منم از آرایشگر تشکر کردم

و بعد سوار ماشین شدیم و راه افتادیم سمت بیمارستان ..

«مانلی»  
پسر مقتول

حسابی تشنه ام بود و مانیا که با همون لباس پرستاریش کنارم نشسته بود و الان ساعت شیفتش بود رو صدا زدم و

گفتم: یه لیوان آب بیار برام.

مانیا: باشه.



وقتی آب رو خوردم نفس عمیقی کشیدم و رو به مانیا گفتم: نمی خوای بگی که چی شده که شما ها با نکیسا و نلیسا خواهرش خیلی خوب رفتار می کنین ؟ ؟ مانیا خندید و گفت: چیزی نشده. نگران نباش.

سرمو تکون دادم و بعد از چند ثانیه در باز شد و نکیسا به همراه پلیس ها و نلیسا وارد اتاق شدن.

سلام کردم و مانیا کمک کرد تا سر جام بشینم.

نکیسا نزدیکم شد و گفت: خوبی عزیز دلم ؟

- بهترم. چی شده؟

- یه عکسی آوردیم ببین میشناسی یا نه.

سرمو به عنوان باشه تکون دادم و نکیسا چند تا برگه و لبتاپی که دست یکی از پلیس ها بود رو گرفت و اومد سمتم.

وقتی لبتاپ رو گرفت سمتم با یه تصویری رو به رو شدم که باعث شد چشمامو ببندم و دوباره باز کنم.

همون ماشینی که دیروز به من زد، الان توی این تصویر بود و راننده اش مشغول گذاشتن ماسکی روی صورتش بود.

اما اون راننده...اون راننده علیسان بود...اره علیسان بود.

زمزمه کردم: علیسان.. ..

نفسم بالا نمیومد..دلم می خواست بمیرم و نفهمم همونی که ادعا می کرد عاشقمه و هر کاری برای ازدواج با من کرد دیروز قصد جون منو داشت.

مانیا با شک گفت: چی؟؟

بعد نکیسا عکسو به مانیا نشون داد و مانیا با بغض گفت: علیسان..یعنی اون با ماشین زد به مانلی ؟ ؟

لبمو تر کردم و گفتم: الان کجاست ؟

مانیا زود گفت: اما اون گفته بود که صبح دیروز پرواز داره برای آمریکا و... اصلا باورم نمیشه.

پلیس با تردید گفت: این ادم کیه؟

مانیا: پسر عموی ماست. یعنی... نامزد قبلی مانلی.

اصلا موضوع خیلی پیچیده است.

با شک گفتم: چرا پیچیده؟

مانیا سرشو تکون داد و گفت: فردا معلوم میشه مانلی.

- فردا؟؟ مگه چه خبره؟

مانیا خندید و گفت: آخرین دادگاه باباست. مانلی بابا آزاد میشه.

با گریه خندیدم و گفتم: چجوری؟ مگه قرار نبود آخرین حکم رو بدن؟ اصلا چجوری آزاد میشه؟

- شاهد پیدا شده.. حالت که خوب شد، مفصل بهت میگم. خب؟ بعدش هم مان یا گفت: بهتره

دور مریض رو خلوت کنیم.

بعد هم همه بیرون رفتن و منو با یه عالمه علامت سوال و تعجب تنها گذاشتن.

از در نیمه باز اتاقم فهمیدم که دارن با هم صحبت می کنن.

اهمیت ندادم و دراز کشیدم و چشمامو بستم.

\*\*\*\*\*

با حس نوازش دستای کسی که با تموم وجود می خواستمش لای پلکام رو باز کردم و اروم لب زدم:

پسر مقتول

نکیسا. .

پسر مقتول

سریع گفت: جان دلم؟ لبمو تر

کردم و نگاهش کردم.

نکیسا لبخندی به روم پاشید و حرکت دستاشو از روی موهام به سمت صورتتم آورد و شروع کرد به نواش گونه ام.

لبهندی روی لبم قرار گرفت و گفتم: کسی نیست؟

- نه عشقم. همه رفتن دادگاه.

- دادگاه؟ یعنی من از دیشب تا الان خوابیدم؟؟؟؟!!!

- اره. مثل اینکه خبرایی که شنیدی خیلی خسته ات کرد.

لب زدم: خیلی وقته که خسته ام.

چند تار از موهامو که روی صورتتم بود رو کنار زد و گفت: اما این خستگی ها تموم میشه.

سرمو تکون دادم و گفتم: امیدوارم.

از اونجایی که دست چپم رو آتل بسته بودن، دست راستم رو توی دستای نکیسا قرار دادم و اروم گفتم: مرسی که

هستی، مرسی که تنهام نمیزاری تو هیچ شرایطی!

به ثانیه نکشید که خم شد و گونه ام رو بوسید.

- منم ازت ممنونم که هستی.

بغضی که ته گلوم بود رو قورت دادم و لبخند زدم.

نکیسا به ساعتش نگاه کرد و گفت: ۱۵ دقیقه دیگه شیفت من شروع میشه. اگه خانومم اجازه میده من برم!؟

چشمام و روی هم فشار دادم و گفتم: برو عزیزم.

فقط... زود زود بیا پیشم وقتی کار نداشتی.

- به روی چشم.

با رفتن نکیسا یه نگاه به همه جام انداختم.

خداروشکر زیاد شکستگی نداشتم وگرنه از درد هلاک می شدم.

نمیدونم چی شد که ذهنم پر کشید سمت دادگاهی که الان همه اونجا بودن.

یعنی چه اتفاق هایی قرار بود بیوفته و افتاده؟ خیلی بده که

همه چیز رو نصف و نیمه بهم گفتن.

دلم برای بابام هم تنگ شده بود، خیلی خیلی...

«مانی ا»

کنار مامان نشسته بودم و مامان کنار وکیل نشسته بود و مانی هم قرار بود وقتی بیدار شد بره پیش مانلی.

با آوردن بابا و نشستنش روی یکی از صندلی ها خیره شدم به بابا.

به بابا که زیادم در جریان نبود شاهد داریم و کسی که اینهمه برای ما بدبختی درست کرده برادر و برادر زاده اش هستن.

خیلی کلافه و غمگین بود.

دلم می خواست برم بغلش کنم و بگم بابا جون ناراحت نباش همه چیز درست شده. همین روزا دوباره دور هم جمع میشیم. اما نمیزاشتن نزدیک بابا بشم.

نگاه های خیره و چپ چپ مادر نکیسا روم بود و باعث شد نگاه کنم. اما به محض اینکه نگاهش کردم، روش و ازم گرفت و شروع کرد به حرف زدن با وکیل خودش.

قاضی شروع کرد: خب این دادگاه تشکیل شده چون قاتل به همراه وکیلشون گفتن شاهد دارن که نشون میده بی تقصیر و بی گناه هستند.

بعد رو کرد سمت وکیل و گفت: شاهدتون کیه؟

وکیل رو کرد سمت من و من گفتم: بیرون هستن. برم صداش کنم؟

قاضی سرشو تکون داد و به همراه یه سریاز رفتم بیرون و صبوری همون منشی شرکت رو صدا کردم و وقتی وارد شدیم قاضی سریع گفت: خب منتظریم حرف ها و شواهد این شاهد رو ببینیم.

صبوری شروع کرد به حرف زدن.

گفت... همه چیز رو گفت. اونقدر حرف زد و تعریف کرد که اشکای من و مامان که روانه شده بود هیچ، بابا هم از شدت ناراحتی قلبش رو گرفته بود.

مادر نکیسا شرمنده و متعجب بود. نمیدونست چیکار کنه.

قاضی بلافاصله بعد از پایان صحبت های صبوری گفت: خب اون صدای ضبط شده رو بزار.

صبوری اون کارو کرد و بعد قاضی گفت: حاضری قسم بخوری تموم اعتراف هایی که کردی حقیقت بود؟

صبوری تند تند سرشو تکون داد و گفت: بله.

مادر نکیسا سریع گفت: لازم نیست قسم بخوره. تموم حرفاش برای اثبات بی گناه بودن این اقا کافی بود.

بعدشم بلند شد و از اتاق خارج شد.

قاضی از صبوری خواست دستشو بزاره روی قرآن و قسم بخوره.

اونم این کارو کرد.

اخرای دادگاه بود که یه سری مدارک و برگه ها امضا شد و در نهایت قاضی حکم دستگیری عمو و علیسان رو داد و گفت که بابا به محض دستگیری عمو آزاد میشه.

من و مامان خیلی خوشحال بودیم و وقتی داشتن بابا رو می بردن نزدیکش رفتیم و مامان گفت: رضا دیدی؟ بالاخره داریم مثل قبل دو رهم جمع میشیم.

بابا خندید و گفت: خیلی خوشحالم اما زخمی که توسط برادرم و پسرش خوردم.

مامان پرید وسط و گفت: کدوم زخم؟ ما زخمی نخوردیم. هر چی بود تموم شد. الان دیگه باید خوشحال باشیم که به هیچکدوم از هدف هاش نرسید.

niceroman.ir

دیگه نداشتن با بابا حرف بزنی و اونو بردن.

مامان رو به وکیل گفت: ممنون بابات همه کارهایی که برامون کردین. برای تصویب حساب بعدا با رضا صحبت کنین. اما...

مامان با مکثی که کرد کیش رو باز کرد و کارتش رو در آورد و گرفت سمت وکیل.

- توی این کارت پول هست. به اون خانم صبوری هر چقدر که می خواد بدین. من زندگیمو، شوهرمو، پدر بچه هام رو مدیون اونم.

رمز کارتم ۲۰۳۰.

وکیل کارت رو گرفت و گفت: چشم.

بعد از خداحافظی و سوار شدن به ماشین مامان، مامان گفت: بریم بیمارستان؟

- اوهوم.

«مانلی»

به سختی تلاش کرده بودم بشینم و همون لحظه در باز شد و مانی وارد شد.

پسر مقتول

با لبخند چند تا شاخه گل رز زرد رو آورد سمتم و با شوق گفت: سلام ابجی کوچیکه.

- سلام مانی. پس بقیه کجان ؟

- مامان و مانیا رفتن دادگاه . تا نیم ساعت دیگه حتما پیداشون میشه .

سرمو تکون دادم و گل هارو گرفتم و بو کردم و گفتم: تو چرا نرفتی ؟

- دادگاه؟ اخه مامان گفت بیام پیش تو که تنها نباشی.

- تنها نبودم. نکیسا تا نیم ساعت پیش بود که شیفتش شروع شد گفتم بره.

سرشو تکون داد و اروم گفت: چه داماد خوبی گیرمون اومد.

خندیدم و گفتم:اره. ولی یادمه یه روزی با همین داماد خوب کلی کتک کاری راه انداختین.

مانی خندید و گفت:اون برای وقتی بود که یه دشمن بود برامون...نه الان که نسبتی جز داماد بودن نداره.

خندیدم و همون لحظه دکتر وارد اتاقم شد و سلام کردیم.

دکتر نزدیکم شد و مشغول معاینه و چک کردن سرم و دستم شد.

وقتی کارش تموم شد و داشت یه چیزی یادداشت می کرد گفت:من از همکار های نزدیک خواهرتون هستم .

- چقدر خوب.

مانی که گوشیش زنگ خورد از اتاق بیرون رفت و دکتر رو کرد سمتم و گفت: خواهرتون خوبه؟ خندیدم و گفتم:

ممنون. خوبه.

سرشو تکون داد و گفت: از حیا و نجابتش و به ویژه صورت زیباش خوشم میاد.

مشغول تجزیه و تحلیل حرفاش بودم که از جلوی چشمم ناپدید شد.

وقتی به خودم اومدم زدم زیر خنده و تا ته ماجرا رو خوندم.

این آقای دکتر مانیا رو دوست داشت. اما چرا تا الان هیچ چیزی راجبش نشنیده بودم یا واکنشی ازش ندیده بودم؟؟

با فکر اینکه مانیا قبلا عاشق یکی بود حالم گرفته شد و با خودم گفتم: شاید مانیا از این آقای دکتر خوشش نیاد. ..



هم مامان هم مانیا و هم مانی پیشم نشستند بودن و با صدای نسبتا اروم حرف می زدن.

مدتی گذشت که نکیسا هم با چند تا ساندویچ اومد و معلوم بود شیفتش تموم شده.

ساندویچ هارو به بقیه تارف کرد و همه مشغول خوردن شدن.

من که خیلی زود تر غذا خورده بودم بهشون نگاه می کردم که یهو همشون زدن زیر خنده و متوجه اینکه دلم ساندویچ خواسته شدن و همشون خواستن از ساندویچشون بهم بدن اما قبول نکردم و لحظاتی بعد گوشی مانیا زنگ خورد.

گوشیشو برداشت و جواب داد؛

.....

- سلام. خیلی ممنون. بله چشم

گوشی رو داد به مامان و گفت: وکیل باباست. باهات کار داره.

مامان جواب داد و بعد کلی حرف زدن و خوشحالی گفت: ممنونم ازتون. مرسی که خبر دادین.

وقتی قطع کرد هنه گفتیم: چی شده ؟

مامان اروم گفت: پدرام رو دستگیر کردن اما علیسان رفته آمریکا.



مانیا پکر شد و اب دهنشو قورت داد و از جاش بلند شد وباگه همراه گوشیش از اتاق خارج شد.

حرکتش باعث کنجکاوی شدیدم شد ولی به جاش به مامان گفتم: پس بابا چی میشه؟ با لبخند گفت: به

زودی آزاد میشه.



خوشحال گفتم: خدا روشکر.

نکیسا اروم گفت: پس قاتل بابای من..

مامان سریع گفت: همه کاره پدرامه و اون کسی که کارا رو براش می کرد. نگران نباش، هر چیزی حقشون باشه اتفاق میوفته.

نکیسا سرشو تکون داد و گوشیشو گرفت و پیامی داد و بعد نزدیکم شد و گفت: من میرم خونمون. شاید بهتر باشه برم پیش مامانم و نلیسا.

اخرای شب میام..

سریع گفتم: نه نیا. بمون خونتون.

- مطمئنی؟

-اره برو. خداحاف ظ

- خداحاف ظ

وقتی نکیسا رفت مانیا وارد شد و مامان بهش گفت: کجا رفتی؟ مانیا: یه

کاری داشتم.

\*\*\*\*\*

«نکیسا»

با انداختن کلید و باز شدن در شاهد سر و صدای داخل خونه شدم و سریع وارد شدم.

مامان اشک می ریخت و نلیسا سعی داشت آرومش کنه.

سلامی کردم و گفتم: مامان چرا گریه می کنی؟!

مامان جوابمو نداد که کلافه روی مبل نشستم و گفتم: گفته بودی نیام اینجا ولی اوادمم اخه دلم براتون تنگ شد و خواستم بگم که دیگه اون دختر، بچه ی کسی که پدر منو کشته نیست.

مامان نگاهم کرد و گفت: میدونم.

بعدشم مکث کرد و گفت: نلیسا می گفت بیمارستانه.

سرمو تکون دادم و لب زدم: از همه چیز هم که خبر دارین.

مامان: دیگه همه چیز برای همه روشن شده. من مثل خودت و نلیسا از همه چیز خبر دارم.

چیزی نگفتم که گفت: نگران نباش. این بار خودم میام و دختره رو از خانوادش خاستگاری میکنم.

با تعجب نگاهم کردم که از اونور نلیسا گفت: مامان؟ تو خوبی؟

مامان به نلیسا نگاه کرد و گفت: اره خوبم. همین فردا با هم میریم بیمارستان. می خوام همونجا خاستگاری کنم.

چشمام از شدت تعجب داشت از کاسه در میومدم و از جام بلند شدم و به سمت مامان رفتم و اروم صورتمو بوسیدم و

اونم پیشونیم رو بوسید و گفت: ببخشید. منو ببخش که این روزا باهاتون خوب نبودم. نلیسا تو هم منو ببخش.

من و نلیسا خندیدیم و همزمان گفتیم: بیخیال.

\*\*\*\*\*

جز من هیچکس پیش مانلی نبود و داشتم کمکش می کردم تا صبحانه اش رو بخوره.

دیشب رو خونه موندم صبح خیلی زود اوادمم پیش مانلی و بعد مادرش و برادرش که پیشش مونده بودن رفتن.

وقتی مانلی صبحانه اش رو خورد شروع کردم به حرف زدن: مانلی امروز قراره برات خاستگار بیاد.

مانلی خندید و گفت: چی میگی!؟

-چی میگم؟ واضح حرف میزنم.

-منظورتو نمی فهمم.

- اون خاستگار که منم، خانوادش هم بعد از ظهر خدمت می رسن.

مانلی با چشمای درشت نگاهم کرد و گفت: چی؟؟؟!

-دیگه همینی که گفتم. بعد از ظهر مامانم و نلیسا میان.

مادر شوهرت طاقت نداشت صبر کنه تا مرخص بشی و بیاد خاستگاری.

حالا من دعا دعا میکنم که خانوادت بعد از ظهر باشن.

مانلی: اما اینجا که همیشه! اصلا چی شد که قبول کرد بیاد و ..

خندیدم و گفتم: دیگه موضوع برای همه روشن شده. تو تنها کسی هستی که زیاد در جریان نیستی.

- واقعا که. خب بهم بگین.

- خیلی خب.

وقتی همه چیز رو بهش گفتم شاهد گریه های شدیدش شدم و لب زدم: لازم نیست انقد گریه کنی ها! باید خوشحال باشی.

سرشو تکیه داد و گفت: خوشحالم. خیلی! چون مطمئنم دیگه هیچوقت قرار نیست بدبخت بشم، بابام آزاد میشه یا با سختی با تو ازدواج کنم.

لبخندی بهش زدم و گفتم: پس گریه نکن. خب؟؟

«مانی ۱»

قرار بود ۹ صبح بابا ازاد بشه و من و مامان و مانی از ۸ و نیم پیش در زندان منتظر بودیم که بابا بیاد.

با باز شدن در زندان و برداشتن قدم های اروم بابا، با ذوق به سمتش رفتیم و بابا با دیدنمون خندید و اومد به سمتمون.

هممون سلام کردیم.

اما بابا با نگاهی پرسشگر گفت: سلام... مانی... مانی الان کجاست ؟

مامان اب دهنشو قورت داد و گفت: نگران نباش. حالش خوبه، ولی الان بیمارستانه.

بابا چشماشو بست و گفت: کار علیسان بود دیگه ؟

مامان اره ای گفت و بابا گفت: نمیزارم راحت ازشون گذشته بشه.

بابا که یکم آروم شد برگشت سمت ما و اول مانی رو بغل کرد و بعد منو اروم بغل کرد و پیشونیم رو بوسید.

بعدش هم به مامان خندید و مانی گفت: بریم دیگه .

با هم سوار ماشین شدیم و مانی رانندگی می کرد.

بابا جلو نشسته بود و من و مامان هم پشت نشسته بودیم.

مامان: رضا اول بریم خونه یه حمامی برو، لباسای تمیز بپوش بعد بریم پیش مانلی. حتما خوشحال میشه تو رو ببینه. اخی خبر نداره که ازاد شدی.

بابا سریع گفت: اره. حتما باید بریم که ببینمش..

مکثی کرد و ادامه داد: با اون پسر ازدواج کرد؟

سریع گفتم: نه بابا جون. روز عقدشون این اتفاق افتاد و نتونستن ازدواج کنن.

بابا بهم نگاه کرد و گفت: الان چی؟ هنوزم ن ظر مانلی و پسره همینه؟

مامان قبل از اینکه من جوابی بدم گفت: رضا اون پسر خوبیه. لایق مانلی و خانواده ی ما هست.

الان که دیگه چیزی بین خانواده هامون نیست، بهتره اجازه ازدواجشون رو بدی. البته بازم نظر خودت مهمه.

بابا: من که هنوز ندیدمش.

دلم گرفت و تنم مور مور شد. مطمئناً وقتی نظر مامان مثبته، نظر بابا هم همینه و من بازم شکست می خورم درست مثل دفعه های قبل.

فکر کنم دیگه باید نکیسا رو فراموش کنم و به هیچکس جز همین خانواده ام و کارم فکر نکنم.

\*

وقتی رسیدیم خونه هر کی مشغول کارای خودش شد و منم رفتم تو اتاقم تا به علیسان زنگ بزنم.

از اون وقتی که فهمیدم اون به مانلی زده یکسره بهش زنگ میزنم اما جواب نمیده.

لعنتی!

اینکه خیلی چیزای دیگ رو راجب علیسان می دونستم و نمی تونستم بگم، عذابم می داد.

من محکوم به سکوت بودم، چون هم عاشق نکیسا بودم هم کلی رازهای پنهان دیگه داشتم که دوست نداشتم کسی بفهمه.

برای بار هزارم شماره ی علیسان رو گرفتم که در نهایت جواب داد:

-بله..

طرز حرف زدنش که کشیده بود فهمیدم که مست کرده و صدا هایی که از اطرافش میومد داشت آزارم می داد. صدا هایی شامل اهنگ و سر و صدای دختر و پسر که اعلام می کرد علیسان هست مهمون ی.

- علیسان؟ آخر کار خودتو کردی و رفتی؟ خیلی پستی. تو گفته بودی کاری با مانلی و ما نداری. اما

...هه! لازمه بگم، بدون اینکه من حرفی بزنم تمام نقشه های تو و پدرت لو رفت. جالبه گفتم پدرت نه؟ اخه اون

عموی ما نیست. همچین عموی تو دنیا وجود نداره.

خواستم ادامه بدم که بریده بریده و با خنده گفتم: باز خوبه که ..از اون یکی نقشه ام استفاده نکردم..او..اون

نقشه ام ... به مانلی بود..

زیونم بند اومده بود اما یهو با صدای نسبتاً بلند گفتم: پست فطرت. عوضی! خیلی ح\*ر\*و\*م\*ز\*ا\*د\*ه و

پستی... مطمئن باش یه روزی لو میری و حق تو می زارن کف دستت.

گوشی رو قطع کردم و پرت کردم رو تخت و شروع کردم به عوض کردن لباسام.

زیر لب هم به علیسان فحش می دادم.

هنوز لباس خونگی هام رو نپوشیده بودم که مامان صدام زد و گفت: مانیا آماده شو بریم بیمارستان.

این بابات انقد عجله داره میگه زود تر بریم.

- وا چقدر زود کاراش تموم شد! چشم آماده میشم.

- اره زود باش عزیزم.

بابا یه لباس مرتب پوشیده بود و با دیدنش گفتم: حسابی به خودتون رسیدین ها.

مانی چشمک زد و گفت: خواسته دلبری کنه.

بعدشم به مامان اشاره کرد که هممون زیدم زیر خنده و بابا و مامان بهمون چشم غره رفتن.

niceroman.ir

تو راه مامان یه دسته گل خرید و داد دست بابا که برای مانلی ببره.

با ورودمون به بیمارستان نکیسا رو دیدم که داشت از اتاق مانلی میومد بیرون اما با دیدن ما دم در ایستاد و وقتی ما رسیدیم سلام کرد و ما هم با خوش رویی سلام کردیم اما من یکم خشک بودم چون...دیگه دلیلش واضح بود برای خشک بودنم.

بابا گفت: آقا نکیسا؟

نکیسا سرشو تکون داد و دستشو جلوی بابا گرفت و بابا هم بهش دست داد و نکیسا گفت: خوشبختم.

بابا سرشو تکون داد و بعدش لبخندی به مامان زد و معنانش این بود که همین در نگاه اول از نکیسا خوشش اومده بود. وقتی وارد اتاق مانلی شدیم مانلی که نشسته بود نگاهش افتاد به ما و به خصوص به بابا...

بغضی که به گوش فشار آورد از طرز نگاه کردنش و باز شدن دهنش برای گفتن اسم بابا معلوم شد.

بابا: دخترم...

مانلی بغضش شکست و خواست بلند بشه و همزمان گفت: بابا جونم تو اومدی!

وقتی نتونست بلند بشه به طرفش رفتم و دستشو گرفتم و لب زدم: مانلی بشین.

بعدشم بابا نزدیک شد و مانلی رو بغل کرد.

مانلی تو بغل بابا گریه می کرد و اروم اروم شروع کرد به حرف زدن: بابا من شرمنده ام.

نباید تا اینجا پیش می رفتم و قصد ازدواج با نکیسا رو...

بابا پرید وسط حرفش و گفت: کار خوبی کردی. حداقل با اون عوضی ازدواج نکردی. درضمن نکیسا که خیلی

خوبه، نباید شرمنده باشی.

niceroman.ir

باید سرتو بگیری بالا و واسه همچین انتخاب خوبی خوشحال باشی.

مانلی خندید و از بابا جدا شد.

مامان: مانلی دکتر چیزی نگفت راجب مرخص شدن؟ مانلی

اشکاشو پاک کرد و بابا نشست کنارش.

مانلی: نه قراره بعد از ظهر بیاد باز معاینه ام کنه.

مامان: خب مانیا تو امروز شیفت نداری؟

- نه فردا صبح دارم.

مامان: خب چه بهتر.

بعدش دست کرد تو کیفش و پولی در آورد و گرفت سمتم.

- با مانی برین یه غذایی بگیرین برای ناهار، بابات هم چیزی نخورده.

سرمو تکون دادم و به همراه مانی از اتاق خارج شدیم.

وقتی به انتهای سالن رسیدیم آرش سلیمی، همون دکتر مانلی و یکی از بهترین دکترهای اینجا از نظر خودم رو دیدم و اروم

سلام کردم.

اونم سرشو تکون داد و لبخندی زد.



پسر مقتول  
مانی: هم کلاسیت بود؟

- این؟ نه بابا. این دکتر مانلی دیگه. البته هم دانشگاهی و همکار هستیم.

مانی: اها. به نظر مرد آروم و متینی میاد.

اوهومی زیر لب گفتم و بعد از در بیمارستان خارج شدیم.

«مانلی»

یکم که با بابا و مامان حرف زدیم، نگاهم به ساعت افتاد که حدود ۲ رو نشون می داد.

با فکر اینکه قراره مادر نکیسا بعد از ظهر بیاد اینجا، اب دهنمو قورت دادم و اروم گفتم: بابا جون؟ حالا که شما و مامان اینجایین یه چیزی بگم؟ بابا: اره بابا بگو.

- نکیسا امروز گفت که مادرش و خواهرش بعد از ظهر میخوان بیان اینجا.

بابا: اینجا؟ چرا؟

سرمو تکون دادم که مامان خندید و گفت: چه مادرشوهر هولی.

خندیدم که بابا گفت: یعنی می خواد بیاد تورو ببینه و خاستگاری و این حرفا؟!؟

سرمو انداختم پایین که بابا گفت: خب بیاد. ولی خاستگاری رسمی رو خونه عروس میان. اون موقع من تصمیم میگیرم که آیا دخترمو شوهر میدم یا نه.

با شوک به بابا نگه کردم و گفتم: یعنی چی؟ مامان:

!رضا نگو دخترم میترسه .

بابا خندید و از اینهمه صمیمیت بابا و مامان راجب نکیسا خندم گرفت و همون لحظه مانلی و مانی وارد اتاق شدن و با پیتزا هایی که دستشون بود، روی صندلی نشستن و همشون شروع کردن به خوردن و یه پیتزا هم به من دادن .

اما همون لحظه در باز شد و پرستار اخمو بخش وارد شد.

پرستار: چه خبره اینجا... چرا شلوغ کردین؟؟؟ بعد

نگاهی به مانیا کرد و گفت: امانیا جون...

مانیا: مریض خواهرمه.

پرستار: وای یادم نبود. راحت باشین.

بعدشم خواست بره بیرون که مامان گفت: تازه نکیسا نوری هم داماد ماست.

پرستار برگشت و گفت: مانیا جون ازدواج کردی؟؟

مانیا تغیر قیافه داد و گفت: نه قراره با خواهرم ازدواج کنه.

پرستار نگاهی بهم کرد و خندید.

پرستار: ازدواج با آقای نوری خیلی سخته. اخه ایشون هیچوقت نشده بود به دختری علاقه مند بشه.

لبخندی زدم و شونه بالا انداختم.

پرستار که رفت نفس عمیقی کشیدم و تیکه های دیگه از پیتزام رو خوردم.

«نکیسا»

با قدم گذاشتن به داخل بیمارستان حالم یه جوری شد و سرشار از استرس شدم. حس می کردم مشکلی پیش میاد و همه چیز به هم می خوره.

نلیسا اروم جوری که مامان نشنوه بهم گفت: با مانلی هماهنگ کردی؟

- اره. فقط می ترسم که پدر و مادرش..

مامان که انگار حرف نلیسا رو زود تر از من شنیده بود گفت: من که بهت گفتم اون دختر رو برات می گیرم.

پسر مقتول  
دیگه مشکل کجاست ؟

اب دهنمو قورت دادم و با آسودگی گفتم: هیچی.

وقتی رسیدیم نزدیک در اتاق مانلی در زدیم و باز کردیم و اول مامان و نلیسا و بعد من وارد شدیم.

هیچکس از دیدن ما جا نخورد ، انگار خبر داشتن.

به مانلی نگاه کردم و تو این فرصت که مامان و نلیسا داشتن با بقره سلام و احوال پرسی می کردن، نزدیکش شدم که اروم گفتم: به بابام گفتم که قراره بیاین.

سرمو تکون دادم و گفتم: خودت خوبی ؟

- اره. الان خیلی بهترم .

بعدشم لبخندی تحویلیم داد و هر دومون نگامونو از هم گرفتیم و دوختمیم به جمع خانواده هامون که یه روزی دشمن هم بودن و از دوست داشتن من و مانلی ناخشنود بودن.

مامان: خب آقای رفیعی میدونین که من چرا اومدم اینجا ؟

بابا سرشو تکون داد و گفتم: مانلی یه چیز هایی گفتم. اما اینهمه عجله...

مامان نگاهی به ما کرد و پرید وسط حرف بابا: خیلی اذیت شدن. دوست دارم تو اولین فرصتت عروسم رو بیارم تو خونه ام.

مانیا که با گوشیش ور میرفت یهو بلند شد و از اتاق خارج شد.

شاید می خواست به کسی زنگ بزنه. ..

بابای مانلی: خب ما که به آقا نکلیسا راضی هستیم.

مانلی هم که دوستش داره.

مانلی سرشو انداخت پایین و مادرش گفت: خب مانلی جان پدرت که جواب داده. تو هم جوابتو بده که مادر نکلیسا جان.

niceroman.ir

مامان سریع گفت: اسمم نرگس.

مادرش خندید و گفت: نرگس جون خیالش راحت بشه.

مانلی چیزی نگفت که من پیشدستی کردم؛

- مانلی قبلا جوابشو به من داده .

هنه خندیدن و گفتن: انشالله که خوشبخت بشین.

باورم نمیشد توی همین چند دقیقه خانواده هامون از ته دل راضی شده باشن و خاستگاری هم کرده باشیم.

مامان گفت: شاید باور نکنین اما از وقتی که پامو گذاشتم اینجا و عروسم رو از نزدیک دیدم، دلمخواستنه هر چی زود تر بشه عروس خونه ی پسر.

هممون خندمون گرفت و پدر مانلی گفت: متوجه منظورتون نمیشم؟ نلیسا زود

تر گفت: مامان می خواد تاریخ عقد و عروسی معلوم کنه.

مانلی نگاهی بهم کرد و پدر مانلی گفت: چرا عجله ؟

پسر مقتول

مامان سریع گفت: عجله نیست. عروسم رو خیلی دوست دارم.

مادر مانلی گفت: من که تاریخ خوب سراغ دارم.

بعدم رو کرد سمت پدر مانلی چشماشو بست و باز کرد.

مادر مانلی: جمعه ی هفته ی بعد روز ازدواج. نظرتون چیه ؟ لبخندی

روی لبام نشست و به مانلی نگاه کردم.

ذوق من و مانلی زیاد بود.

دلم میخواست از شدت ذوق وصف نشدنی بغلش کنم و بگم: دیدی بالاخره بی دردسر داریم به همدیگه می رسیم؟!

مامان گفت: عالیه این تاریخ.

پدر مانلی هم سری تکون داد و گفت: مبارکه

برادر مانلی بلند شد و از شیرینی هایی که آورده بودیم باز کرد و گفت: ببینیم دامادمون چی خریده. همه خندیدن و بعد هم مانی جعبه شیرینی رو نزدیک همه برد و همه یکی برداشتن و شروع کردن به خوردن.

مانلی که انگار تازه یادش افتاده بود گفت: مانیا کجاست ؟ مادرش

گفت: فکر کنم رفت جای یکی از دوستاش شیفته.

مانلی سری تکون داد و بعد نگاهم کرد.

از اونور مامان و پدر و مادر شروع کردن به حرف زدن و نلیسا و مانی هم باهاشون همراه بودن.

مانلی: نکیسا؟ من عروسی نمی خوام.

- چرا ؟

- موقعیت تو فرق داره. پدرت فوت کرده بعد مادرت هنوز سیاه پدرتو میپوشه.

بهتره که یه عقد خوب بگیریم بدون عروسی. اصلا به جاش میریم یه ماه غسل خوب!

لبخندی بهش زدم و گفتم: چشم. هر چی شما بگی

مانلی خندید و بعد از مدتی در اتاق باز شد و دکتر مانلی با پرستار وارد شدن و دکتر با دیدن ما گفت:

اینجا چه خبره؟

مامان گفت: امر خیر بود.

دکتر خندید و شروع کردن به چک کردن وضعیت مانلی و بعد دکتر گفت: اینجا جای این

حرفاست؟ حداقل الان دیگه دور مریض رو خلوت کنی ن

بعد رو کرد سمت مانلی و گفت: همه چیز خوبه. شما میتونی فردا عصر مرخص بشی اما بازم باید به مدت ۳ الی ۴ روز

استراحت کنین و اخر هفته بیاین برای باز کردن باند و آتل ها.

مانلی سرشو تکون داد و گفت: باشه.

دکتر می خواست از اتاق خارج بشه که برگشت سمت بابای مانلی و گفت: پدر مانلی هستین؟ میتونم چند لحظه

وقت شما رو بگیرم؟

مانلی خندید و من سوالی نگاه کردم البته همه سوالی نگاه می کردن.

بابای مانلی گفت: بله. چیزی شده؟ دکتر:

خیر، باهاتون کار خصوصی دارم.

بابای مانلی بلند شد و دنبالش رفت.

ما هم مشغول صحبت شدیم.

«مانی ا»

همه چیز رو شنیدم.. از پشت در، از جایی که تیر خلاص رو برای فراموش کردن اون برام زد.

پسر مقتول

(اون)

چرا نگفتم نکيسا؟ نبايدم بگم. بايد بگم آقا نکيسا، نامزد خواهرم و به زودی شوهر خواهرم.

چقدر سخت شد!

قلبم درد می کرد. حالم دگرگون شده بود.

انگاری یکی قلبم رو تیکه پاره کرده بود.

انگاری فکر و یاد و خاطرات نکيسا داشت از ذهن و قلبم بیرون می رفت.

شایدم این انگاری ها واقعیت بود.

و خودمم آرزو دارم که واقعیت باشه.

با دیدن بابا که از اتاق دکتر سلیمی خارج شد تعجب کردم و به سمتشون رفتم و گفتم: چیزی شده؟ بابا خندید و گفت: نه دخترم.

دکتر سلیمی هم نگاهی بهم کرد و بعد از مکث کوتاهی بابا گفت: بیا بریم تو اتاق مانلی.

سریع گفتم: نه بابا جای دوستم شیفتم.

بابا: باشه.

بابا نگاهی به دکتر کرد و سرشو تکون داد و رفت.

منم خواستم رد بشم و برم که دکتر سلیمی گفت: مانیا خانم؟ صدا

زدنش حالم رو دگرگون کرد و برگشتم سمتش..

- بله؟

- من می خواستم باهاتون صحبت کنم.

سوالی نگاهش کردم و گفتم: درمورد چی؟ نکنه راجب مانلی.. ..

- نه حال خواهرتون که خوبه.

- پس راجب چی صحبت کنین؟!

لبخندی زد و گفت: راجب همین چیزهایی که به پدرتون گفتم.

- پدرم؟ مگه چی گفتین؟

نفس عمیقی کشید و گفت: اگر دوست دارین فردا عصر بریم یه جایی من حرفامو بهتون بگم.

سرمو انداختم پایین و به شک و تردیدی که داشتم فکر کردم و واکنشی نشون ندادم.

دکتر سلیمی: امیدوارم قبول کنین که با هم صحبت کنیم.

نمیدونم چی شد که سرمو بلند کردم و گفتم: باشه. باهام تماس بگیرین و یه جایی قرار بزاریم، برای فردا.

دکتر سلیمی خندید و گفت: حتما.

لبخندی زدم و از کنارش گذشتم.

یعنی از من خوشش اومده بود؟ لابد با بابا هم راجب همین صحبت کرده بود.

پس من چی؟؟؟ منم ازش خوشم اومده بود که قبول کردم باهام حرف بزنه؟!!

روی صندلی نشستم و دستمو گذاشتم زیر چونه ام.

هه! منی که یه روزی عاشق نکیسا بودم، حالا دارم به خاستگاری و علاقه ی یکی دیگه به خودم فکر میکنم.

شایدم کارم درست باشه شایدم غلط!



«مانلی»

با اومدن بابا داخل اتاق، مامان سریع گفت: چی میگفت؟

بابا خندید و گفت: فکر کنم همه منتظر بودن که این ماجرای قتل و زندانی بودن من تموم بشه.

مامان گفت: چطور مگه؟

بابا: هیچی دیگه. توی یه روز، واسه هر دوتا دخترامون خاستگار اومده.

مامان نکیسا گفت: وای مبارکه.

مانی: برای مانیا هم؟ همین دکتره؟؟؟ مامان با خنده

گفت: رضا این دکتره چی گفت؟

بابا: هیچی از مانیا خاستگاری کرد و قراره خودش هم باهاش حرف بزنه.

حال هممون خوب بود.

همگی حال خوبی داشتی چون، اکثر مشکل ها با ایجاد اینهمه خوشی ها به پایان رسیده بود.

\*\*\*\*\*

لباسام رو با کمک مامان و مانیا پوشیدم و همینجور که داشتم با کمک اونا بلند می شدم گوشه مانیا زنگ خورد.

مانیا گوشیش رو از جیب شلوارش در آورد و با دیدن شماره آب دهنشو قورت داد و من منتظر نگاهش می کردم و مامان گفت: کیه؟

پسر مقتول

مانیا نگاهی به ما کرد و گفت: همین دکتره.. آرش سلیمی.

مامان: خب جوابش رو بده.

مانیا تماس رو برقرار کرد و من و مامان با لبخند نگاهش می کردیم.

مانیا: سلام.

مانیا: بله خیلی ممنون .

مانیا: اره دیگه داریم می بریمش خونه.

مانیا: اوم هر جا که خودتون دوست داری ن ....

مانیا: باشه میبینمتون.

با قطع کردن تماس مامان گفت: چی گفت ؟

مانیا: برای ساعت ۵ یه کافه قرار گذاشت که برم حرف بزنی.

مامان: خب پس کمک کن مانلی رو ببریم که بتونی زود تر بری سر قرار.

مانیا سرشو تکون داد و بعد دست منو گرفتن و راه افتادیم.

وقتی توی ماشین نشستم از اونور نکیسا رو دیدم که از ماشینش پیاده شد و اومد سمت ماشین.

پسر مقتول

شیشه ماشین رو پایین دادم و اونم اومد سمت شیشه ی من.

- سلام

نکیسا: ببخشید عشقم دیر رسیدم.

- اشکال نداره.

- فدات بش م

از اونجایی که کسی تو ماشین نبود و مامان و بابا و مانیا رفته بودن پول بیمارستان رو حساب کنن، نکیسا به سمتم خم شد و صورتشو نزدیک صورتم کرد.

- مانلی..

فرصت جواب دادن نداد و بوسه ای رو گونه ام زد و گفتم: نکن زشته. یکی میبینه.

نکیسا خندید و گفت: مهم نیست. مهم اینه که تو خانوم منی و ..

یه تای ابرومو بالا انداختم و گفتم: و چی ؟

- و هر کاری بخوام میکنم.

بعدش سرشو کج کرد و نگام کرد.

خندیدم و گفتم: دیدی مانیا زود تر از من داره عروس میشه.

- مبارکه. حالا ما زود تر ازدواج می کنیم. نظرت؟ ؟ شونه بالا انداختم و گفتم: چه بهتر.

نکیسا لبخندی زد و گفت: میام بهت سر میزنم، تو هم خوب استراحت کن و مراقب خودت باش.

خب؟ ؟

- چشم

- مامانت اینا دارن میان.

برگشتم سمت مخالف و با دیدن مامان و بابا و مانیا خندیدم و وقتی سوار ماشین شدن با نکیسا احوال پرسی کردن و نکیسا هم بعد از یکم حرف زدن خداحافظی کرد و رفت.

ما هم راه افتادیم به سمت خونمون که کلی هم دلم براش تنگ شده بود.

با رسیدن به خونه به کمک بابا و مانیا پیاده شدم و وارد خونه شدیم.

وقتی وارد خونه شدیم مامان تلخ خندید و گفت: خدا اون باعث و بانی اینهمه سختی و مشکلات ما رو نبخشه.

بعد قطره اشکی از چشمش چکید و روی مبل نشست.

منم به کمک بابا و مانیا روی مبل دو نفره نشستیم و پاهام رو، روی مبل دراز کردم و بابا هم همینطور که روی مبل می نشست گفت: انشالله از این به بعد فقط خوشی و خوشبختی داریم.

مانیا تک سرفه کرد و گفت: خب از فاز غم بیاین بیرون.

بابا جون قراره یه ساعت دیگه برم کافه با همین آقای سلیمی قرار دارم. با اجازتون برم ؟ بابا: برو دخترم.

مانیا سرشو تکون داد و به سمت اتاقش رفت.

خیلی خوشحال بودم از اینکه اونم داشت با یه ادم خوب که دوسش داره ازدواج می کرد.

«مانی ۱»

با ورودم به اتاق روی صندلی نشستم و از روی میز کاغذ و خودکاری برداشتم و شروع کردم به نوشتن. اونقدر نوشتم که دو صفحه پر شد!

نوشتم در مورد خودم، نکیسا، مانلی و در آخر... آر ش

کسی که شاید بخوام حتما باهاش ازدواج کنم، کسی که به فراموشی سپردن نکیسا خیلی کمک میکنه، کسی که باعث میشه عشقی که به نامزد خواهرم دارم رو از دلم بیرون بیرون کنم.

بعد از نوشتن تموم اتفاق هایی که این مدت افتاده بود و امروز دوست داشتم همه رو فراموش کنم و برم به حرفای آر ش گوش بدم و به احتمال زیاد، بهش جواب مثبت بدم از جام بلند شدم و کاغذ ها رو انداختم زیر تخت و شونه ای بالا انداختم و به سمت کمد رفتم.

همینجور که با تصمیم ناگهانی و یکدفعه ایم فکر می کردم،

مانتویی سفید رنگ که آستین کیمینو بود رو برداشتم و به همراه جین و شال ابی کمرنگ پوشیدم و در اخر کیف و کفش مشکیم رو هم برداشتم و با زدن یه رژلب سرخابی و ادکلن کارم تموم شد و در اخر از آینه نگاهی به خودم انداختم.

شاید از روی لج نرسیدن به نکیسا داشتم میرفتم تا با آر ش حرف بزنم اما ته دلم مطمئنم فکر نکردن به نکیسا و فکر کردن به آر ش و قبول کردن ازدواج با اون بهتره.

سوار ماشین شدم و راه افتادم.

اهنگی هم پلی کردم و همینطور که به سمت کافه رانندگی می کردم به اهنگ گوش می کردم؛

میخوام که این دور و برا نباشی

میخوام نبینمت یه چند سال ی آگه

نمیری من میرم از اینج ا

یه جا که باشه دور از این حوالی  
بری همونجا که ازش اومدی دوس  
ندارم چیزی ازت بمون ه بری یه جایی  
که به قول خودت یکی باشه قدر  
تورو بدونه منم میرم تو با یه خیال راحت  
ت

بگذر از هرچی که بود و خاطرات بد با من شدم  
بی رحم نباشی میارم طاق ت عادی میشه برام به  
نبودنت میکنم عادت

.....

از شنیدن اهنگ به این قشنگی لذت می بردم و هم زمان به همه چیز فکر می کردم.

\*

با رسیدن به کافه ماشینم رو پارک کردم و خیلی عادی و بدون استرس وارد کافه شدم و با دیدن آرش به سمتش رفتم.  
با دیدنم لبخند زد و گفت: ۵ دقیقه دیر رسیدی.  
با یاد اینکه تو جا کردن خودم تو دل نکیسا هم دیر رسیدم گفتم: من همیشه دیر می رسم.  
آرش اشاره زد که بشینم و منم نشستم.

بعد گفت: جمله ات پر از معنا و رمز و راز بود.

دوست دارم بعد از حرفای خودم حتما بشنوم.

سرمو به زیر گرفتم و گفتم: باشه.

آرش: خیلی وقت نیست که همو میشناسیم و من نسبت بهت یه حس هاپی پیدا کردم.

بهش نگاه کردم که خندید و گفت: چشمات نشون از آدم بدی بودن نمیده.

مکث کرد و گفت: حرفزادی نمیتونم بزنم فقط می خوام بگم که دوست دارم خودم باشم و خوشبختت کنم

نمیدونم چرا اما حرفش باعث شد ته دلم قند اب بشه و لبخندی گوشه لبم نشست.

آرش: تو چی؟ دوست نداری با من زندگی کنی؟!

آب دهنم رو قورت دادم و با یاد اینکه لازمه راجب نکیسا و همه چیز بهش بگم.

- آقای سلیمی من..

آرش: آقای سلیمی؟؟؟ آرش بگی بهتر نیست؟

خندیدم و گفتم: آقا آرش..

- آقا آرش؟؟؟

با حرص گفتم: پس چی؟

- آرش.

- خب آرش..

- اها حالا شد.

- من تا قبل از اینکه شما خاستگاری کنی و دلم بخواد باهاتون حرف بزنم و حرفاتون رو بشنوم، به یکی دیگه فکر می کردم.

آرش نگاهی بهم کرد و گفت: خب؟

- اون.. نکيسا نوری

-اون مگه نامزد خواهرتون نیست؟

سرمو تکون دادم و گفتم: قبل اینکه با خواهرم آشنا بشه و این داستانا تو زندگیمون پیش بیاد، من به نکيسا علاقه داشتم. اما همین چند وقت پیش تصمیم گرفتم فراموشش کنم و خاستگاری شما هم تیر خلاص روزد.

-یعنی می خوای باهام ازدواج کنی فقط بخاطر اینکه..

-نه نه! سو تفاهم نشه. منظورم این بود که دیروز فهمیدم شما بیشتر میتونی منو خوشبخت کنی تا فکر کردن به نامزد خواهرم که گناه هم هست و اینکه شما بهتر از نکيسا برام هستین.

آرش نگاهی به سطح میز کرد و گفت: خب دیگه؟!

- دیگه همین .

سرشو تکون داد و با لبخند گفت: پس دیگه واجب شده که خانوادم با خانوادت صحبت کنن.

- یعنی شما با گذشته ی من مشکل ندارین؟ اینکه من..

- خیر. شده زندگی به گذشته برگرده؟ یا بر اساس گذشته تغییری توش ایجاد بشه؟

سرمو تکون دادم و ادانه داد: همین که داری فراموشش میکنی یعنی دیگه گذشته ای بدون اتفاق وجود داره.

آب دهنمو قورت دادم و گفتم: این موضوع... موضوعی خصوصی بود و تو اولین نفری هستی که بهش گفتم.

سرشو تکون داد و گفت: مطمئن باش هیچوقت حرفی از گذشته ات نمیشه، به آینده فکر کن..

خندیدم که اونم خندید و گفت: خب حالا بگو چی میخوری تا سفارش بدم.

- بستنی.



### «نکیسا»

همه چی خیلی خیلی زود گذشت و بعد از اینکه مانلی به طور کامل حالش خوب شد، آخرین خرید هامون رو کردیم و خونه ای که تو کرج خریده بودم رو فروختم به جاش یه جایی نزدیک به خونه ی خودمون خونه خریدم و وسایل هاشو من و مانلی به سلیقه خودش چیدیم و فردا هم روز عقدمون هست.

روزی که دیگه هیچ چیزی مانع ازدواج من و مانلی نمیشه، روزی که قراره به هم برسیم بعد از اینهمه دردسر ها و مشکلات فراوان که جلومون رو می گرفت.

خوشحالیم بابت عقد من و مانلی که فردا بود یک طرف برای یه موضوع دیگه ای هم بود .

اونم راجب قاتل ها و باعث و بانی های اصلی این ماجرا بود که حکمشون اومده بود و همون آدم یعنی عموی مانلی قرار بود اعدام بشه و پسرش هم توسط پلیس بین المللی دستگیر شده بود و براش حکم حبس داده بودن.

با سر و صدایی که از اتاق بقل که برای مامان بود بلند شدم و به سمت اتاقش رفتم.

- چی شده ؟

مامان: من به نلیسا میگم این شال رو سرت کنی بهتره ولی میگه نه.

نگاهی به نلیسا کردم که گفت: من می خوام شال طوسی سرم کنم اما مامان میگه صورتی.

اخم کردم و گفتم: به حرف مامان گوش کن.

بعد خندیدم و اونم خندید و گفت: خیلی خب چی بگم دیگه.

دست به سینه شدم که مامان روی تختش نشست و آهی کشید.

- خیلی خوشحالم. ای کاش... ای کاش باباتون هم بود، جاش خالیه.

من و نلیسا سرمون رو پایین انداختیم و گفتیم: خدا بیامرزه بابا رو. جاش خالی ه مامان

لبخندی زد و گفت: خب دیگه برین بخوابین، فردا کلی کار داریم.

- شب به خیر.

«مانلی»

با صدای آلام گوشیم دستمو بردم تا خفه اش کنم اما فکر اینکه امروز، روز عقد من و نکیسا و باید بیدار بشم، مثل  
فناز جا پریدم و لبخندی کنج لبم نشست.

با آرامش بلند شدم و به سمت حموم رفتم.

یه دوش نیم ساعته گرفتم و بعد از اینکه کارام رو انجام دادم، از حموم خارج شدم و شروع کردم به سشوار کردن  
موهام.

وقتی کارام تموم شد، وسایل هامو که شامل لباس و کفش و کیف و اینا بود آماده کردم و به همراه وسیله هام که  
همشونو رو داخل یه جعبه بزرگ گذاشته بودم، رفتم پایین.

مامان و بابا که توی آشبخونه مشغول صبحانه خوردن بودن و مامان با دیدنم گفتن: سلام عزیز خونه

بابا: سلام دخترم.

وسایل هامو گذاشتم روی مبل و به سمت آشبخونه رفتم و سلامی بهشون کردم و نشستم تا صبحانه بخورم که مامان

گفت: نکیسا کی میاد؟ نگاهی به ساعت کردم که ۸ و نیم صبح رو نشون میداد و گفتم: تا نیم ساعت دیگه میاد.

مامان: پس صبحانه ات رو بخور عزیزم.

پسر مقتول

بابا: انشالله که خوشبخت بشین.

-ممنون بابا جونم. پس مانی و مانیا کجا هستن؟

مامان:خوابن. ولی مانیا دیگه باید بیدار بشه،باید ساعت ۱۰ بریم آرایشگاه.

سرمو تکون دادم و مامان گفت:نلیسا باهات میاد ؟

-اره قراره دیر تر بیاد همون سالن آرایشگاهی که من میرم.

چند لقمه ی اخرم رو خوردم و گوشیم پیامک اومد.

نکیسا: سلام خانومم،بیا پایین.

- خب مامان من رفتم.

بعد هم بلند شدم که مامان خنیدد و گفت: به سلامت عزیزم.

-بابا خداحاف ظ

بابا: به سلامت دختر م

وقتی در رو باز کردن نکیسا به سمتم اومد و سایل هارو از دستم گرفت و گذاشت تو ماشین و بعدش سوار شدیم و راه افتادیم.

نکیسا یه اهنک خیلی شاد گذاشته بود و حسابی قرم گرفته بود.

ریز خندیدم و برگشتم سمت نکیسا.

موهای نکیسا پریشون بود و با خنده گفتم:نکیسا حداقل موهاتو یه دستی بکش.

- بیخیال ،ما هم مثل شما میریم ارایشگاه دیگه .

خندیدم و چیزی نگفتم و به اهنک گوش دادم؛

قلقت دستمه همه جوره اره من  
عاشقتم زور ه من و تو عین همیم  
عمر م در و تخته امون جوره من یه  
عاشق تو یه دیوونه دل من قدر تو  
میدون ه همه چیمون مثل یه  
قصه اس یکی لیلی یکی مجنون ه

دوست دارم! من نیومدم اذیتت کنم و تغییری

تو وضعیتت کنم و نگاهی به مزیتت کنم و

دوست دارم...آخ! تو واسم یه حس خاصی و که

دوست دارم تا تهش وایسی و که دیوونتم راستی

راستی

....

(اهنگ قلق از محمدرضا عشریه)

پسر مقتول

په قلم: معصومه ملک محمودی  
niceroman.ir

به رسیدن به دم آرایشگاه از نکيسا خداحافظی کردم و وارد آرایشگاه شدم و بعد از سلام و احوال پرسی و اینکه آرایشگر مدل لباسم رو دید، گفت بشینم و کارش رو شروع کرد.

\*\*\*\*

مدت زیادی نگذشته بود که زنگ آیفون آرایشگاه به صدا در اومد و بعد از دو دقیقه نلیسا اومد و اول از همه اومد پیش من.

niceroman.ir

با دیدنم گفت: دیگه امروز زنداداش رسمی من میشی.

با خنده گفتم: سلام

- علیک سلام. میبینم ک هنوز کاری انجام نداده خوشگلی هات رو شده آرایشگر

گفت: خودش که خوشگله من فقط یکم پررنگ تر میکنم خندیدم و گفتم: دیگه

اینهمه هم خوشگل نیستم

نلیسا: چشمای رنگی، لب و دماغ متناسب، هیگل تو بقلی، موهای خوش حالت... دیگه چی میخوای برای خوشگل بودن.

خندیدم و چیزی نگفتم.

نلیسا رفت سمت یکی دیگ از آرایشگر و بعد از صحبت هایی ک کردن نلیسا لباساشو عوض کرد و نشست تا آرایشگر کاراش رو شروع کنه

\* پسر مقتول

ساعاتی گذشت و آرایشگر بعد از انجام چند تا کار دیگه گفت: خب عروس خانوم مبارکه.

برگشتم تو آینه خودم رو نگاه کردم.

تموم مدت خودم رو نگاه میکردم اما الان داشتم کلی نگاه می کردم و شاهد کلی تغیر و آرایش ساده و شیکی شدم.

مدل ابرو هام عوض شده بود و حالا به رنگ قهوه ای متوسط بود.

موهام که همون موهای خودم بود و رنگ نکرده بودم ولی الان شنیون شده بود توی قسمت های پایین سرم و لباسم یه پیراهن بلند سفید بود که آستین هاش گشاد و پفی مانند بود.

یک طرفش هم از قسمت زانوم تا پایین چاک داشت.

در کل لباس قشنگی بود و البته تو تن من جذاب تر بود.

وای چقدر دارم قریون صدقه خودم میرم.

نلیسا کل کشان اومد و گفت: وای چه عروس خوشگلی داریم ما!

مانلی؟؟؟ فدات بشم من.

بعدشم نزدیکم شد و بغلم کرد .

خیلی خوشحال بود، البته نه به اندازه ی خوشحالی من که بخاطر رسیدن به عشقم بود.

آرایشگر: مانلی جون مبارکه.

- ممنون.

نلیسا: مانلی بیا شنل و کفشاتو بپوش که نکिसا تو راهه.

خندیدم و گفتم: باشه.

دل تو دلم نبود، دلش معلوم بود من امروز عروس مراسمی بودم که دامادش نکیسا هست.

همینجور که به کمک نلیسا شنلم رو می پوشیدم و کفشای پاشنه ۷ سانتی متریم رو پام می کردم گفتم: استرس دارم.

نلیسا: نداشته باش.

خندیدم و سرمو تکون دادم و نلیسا به گوشیش نگاه کرد و گفت: نکیسا اومد.

بعدشم صدای آیفون به صدا اومد.

آرایشگر جواب داد و گفت: چشم الان میفرستم پایین عروس خانوم رو.

بعدشم رو کرد سمت من و گفت: داماد منتظره.

نلیسا: خب عزیزم تو برو من دیر تر میام.

- باشه فع لا

نلیسا چشمکی زد و منم به سمت در رفتم و بعد از باز کردن، سوار آسانسور شدم و طبقه پایین رو زدم و منتظر موندم تا برسیم.

وقتی آسانسور ایستاد در باز شد و وقتی از آسانسور خارج شدم نکیسا به همراه دسته گلی با گل های صورتی و سفید اومد سمتم.

با اون کت و شلوار شیک طوسی رنگ خیلی خوشگل شده بود و من واقعا برای داشتن همچین عشقی به خودم می نازم.

فیلمبردار فیلم می گرفت و نکیسا هم وقتی رسید دسته گل رو گرفت سمتم و منم با لبخند دسته گل رو از گرفتم و بعد کنار هم با سکوتی سرشار از حرف راه افتادیم سمت ماشین عروس که ماشین نکیسا بود و با گل های سفید و صورتی درست شده بود، خیلی خوشگل شده بود!

نکیسا در سمت من رو باز کرد و منم با عشق سوار شدم و نکیسا کمک کرد و لباسم رو جمع کردم و بعدشم خودش سوار شد و وقتی فیلمبردار، فیلم گرفتنش تموم شد اومد سمت نکیسا و گفت: بریم آتیه برای عکساتون.

نکیسا: بله شما از جلو برین ما هم میایم.

فیلمبردار سرشو تگون داد و سوار ماشین خودش شد.

وقتی راه افتاد نکیسا هم ماشینو روشن کرد و پشت سرش راه افتاد.

لبخندی روی لبن ود و هر دو ثانیه به نکیسا نگاه می کردم.

نکیسا: خانومم ؟

وقتی صدام کرد نگام به روبه رو بود ولی برگشتم سمتش و گفتم: جانم ؟

- خوشحالی از اینکه داری با همون پسر مقتولی که یه روزی همه میگفتن اشتباهه داری ازدواج میکنی ؟

- خیلی بیشتر از خیلی خوشحالم نکیسا.

نکیسا خندید و گفت: منم مثل تو.

خندیدم و گفتم: همچین روزی رو برای مانیا، نلیسا، مانی آرزو دارم.

نکیسا: انشالله نصیب اونا بشه.

- اوهوم.



بعدش تا رسیدن به آتیه به اهنگ ملایم و شاد گوش دادیم و چیزی نگفتیم.

\*

توی آتیه انقد عکس و فیلم گرفتیم که کلی هم خسته شدیم و الان تو راه سالن هستیم.

قرار بود بعد از عقد یه جشن کوچیک داشته باشیم توی همون سالن و بعدش ما بریم خونمون.

وقتی رسیدیم پیش سالن همه اومدن استقبال و مامان نکیسا با اسپند به سمتمون اومد و باهامون روبوسی کرد.

بعدش نگام افتاد به بابای خوبم و به همراه نکیسا پیشقدم شدیم و به سمتش رفتیم و من سریع باهاش روبوسی کردم و نکیسا هم همینطور.

بعد مامان رو گرم به آغوش کشیدم و اوامم بوسه ای رو گونه ام زد و با نکیسا دست داد و گفت: خوشبخت بشین.

مانیا رو به آغوش کشیدم و گفتم: انشالله عروسی تو قشنگم.

مانیا خندید اما... خنده ای از ته دل نبود.

شاید از چیزی ناراحت بود.

با مانی روبوسی کردم و بعدش من و نکیسا به سمت جایگاه خیلی خوشگلی که آماده شده بود رفتیم و دست تو دست هم نشستیم.

همه مشغول صحبت و پذیرایی بودن و ما هم منتظر اومدن عاقد بودیم.

زیر چشمی به نکیسا نگاه کردم که دیدم اونم نگام می کنه، سریع نگامو دزدیم و دوختم به حلقه هامون که روی سفره عقد بود.

لبخندی زدم و اون حلقه رو توی دستم تصور کرد م.

با اعلام اینکه عاقد اومده نگامو دوختم به عاقد که داشت روی صندلی می نشست و شناسنامه هارو خواسته بود.

دوباره نگاهی به نکیسا کردم و نکیسا با نگاه گرمش بهم آرامشی داد که باعث شد نه تنها پشیمون نشم بلکه به انتخاب و دوست داشتنم مطمئن تر بشم.

مانیا و نلیسا و یکی از فامیل های نکیسا با پارچه و قند به سمتمون اومدن و مشغول شدن.

عاقدهم شروع کرد؛

اول از همه از نکیسا بله رو گرفت و نکیسا با شور و اشتیاق گفت: با اجازه ی بزرگترا بله.

و بعد واسه عروس رو شروع کرد.

جملات عاقدهم برام مفهوم نداشت یعنی گوشم با اون نبود فقط به آینده ی خودم با نکیسا فکر می کردم.

با جمله ای که مانیا گفت به خودم اومدم: عروس رفته گل بچینه.

عاقده دوباره شروع کرد و باز مانیا گفت: عروس زیر لفظی میخواد.

همون لحظه مامان نکیسا به سمتمون اومد و جعبه ی طلایی رنگی که به اندازه ی کف دست بود رو گذاشت روی پام و خم شد گونه ام رو بوسید و کنار ایستاد.

منم زیر لب تشکر کردم.

عاقده که دوباره شروع کرد و جملاتش تموم شد مکث کرد تا من جواب بدم:

- با اجازه ی پدر و مادرم و بزرگترها...بله.

گفتن واژهی بله همانا و دگرگون شدن حال قلبم همانا.

پسر مقتول

همه دست میزدن و کل میکشیدن.

به سمت نکیسا برگشتم و با لبخند به هم نگاه می کردیم.

عاقدهم شروع کرد به خوندن صیغه ی محرمیت.

وقتی خوندنش تموم شد نلیسا اومد و جعبه ی حلقه هارو آورد نزدیکمون و اول نکیسا حلقه ی منو برداشت و منم دست چپم رو گذاشتم توی دست چپش.

با دستای بزرگ و مردونه اش حلقه رو انداخت دستم و بعد دستم رو آورد بالا و بوسه ای روش زد.

منم حلقه ی اونو برداشتم و انداختم دستش و همه برامون دست زدن.

مانیا با ذوقی که نم اشک توی چشمش واضح بود ظرف عسل رو برداشت و داد دستمون.

نکیسا هم انگشت کوچیکش رو وارد ظرف عسل کرد و بعد گرفت سمت دهنم و منم اروم دهنم رو باز کردم و انگشتش رو وارد دهنم کردم.

شیرینی عسل به اندازه ی شیرینی عشق من و نکیسا نبود اما خب بهم ثابت می کرد این زندگی سرشار از عشق و زیبایی برام همیشه.

منم کار نکیسا رو تکرار کردم و اونم لبخندی زد.

بعد خم شد سمتم و آروم دم گوشم گفت: به زندگیم خوش اومدی خوشگلم.

منم خندیدم و سرمو بلند کردم و فقط تونستم نگاه کنم.

مانیا چاقو رو برامون آورد تا کیک رو برش بزنیم.

نکیسا چاقو رو داد دستم و بعد خودشو دست منو گرفت زیر دستاشو و به سمت کیک هدایت کرد.

با هم خم شدیم و کیک رو برش زدیم و همه دست زدند.

در ادامه همه بهمون کادو دادن و تبریک گفتن.

کادوی مامان نکیسا یه نیم ست خوشگل بود و مامان خودم هم یه دسبند گرفته بود برای من و برای نکیسا که به حالت زنجیزی بود و ست بود و بابا هم سکه به جفتمون داد.

مانیا هم بهمون ساعت داد.

مانی هم سکه داد.

بقیه مهمون ها هم طلا و پول و ..

وقتی این مراسم ها تموم شد دختر و پسرای مجلس ریختن وسط و می رقصیدن.

من و نکیسا هم نگاهشون می کردیم و می خندیدیم.

«مانی ا»

تموم ل حضات این مجلس هم خوشحالم کرد هم ناراحت اما... بعضی صحنه هاش هم برام بی معنی بود درست مثل اینکه توی گذشته ام هیچ چیزی راجب نکیسا وجود نداشته باشه.

از اونجایی که آرش هم دعوت بود و یه گوشه نشسته بود برگشتم سمتش و نگاهش که بهم بود کش رفتم.

خندش گرفت و منم خندیدم و بلند شدم به سمتش رفتم.

- خوش میگذره آرش ؟

پسر مقتول

- شما روی بینم بلکه خوش میگذره خندیدم و نشستم کنارش.

اروم زیر لب گفتم: دیگه میتونی با خانوادت بیای خاستگاری.

بعد هم تو چشمات نگاه کردم که عجیب نگام کرد و گفت: منتظر بودی اونا عقد کنن؟

- اره. یعنی... نمیدونم. اما الان دلم خواست که بهت بگم میتونی بیای خاستگاری رسمی و من جوابم قطعا مثبته.

آرش شونه بالا انداخت و گفت: چه خوب.

بعد گوشیشو در آورد و شماره ای گرفت و ارم گفتم: به کی زنگ میزنی؟ اروم گفت:

یه لحظه..

منتظر نگاه کردم که یهو شروع کرد به حرف زدن؛

- سلام مامان. خویین شما؟

خواستم بگم که دیکه وقتشه یه جعبه شیرینی و یه دسته گل بگیریم بریم خاستگاری.

...

در ادامه خندید و گفت: بلکه دیگه جواب مثبت دادن.

....

- بلکه جواب خانوادش هم مثبته.

...

- خیر مامان جان.

پسر مقتول

- باشه مامان. پس برای پنجشنبه تهرانی دیگه؟

...

وقتی قطع کرد لب زدم: به این زودی ؟

آرش: منم عجله دارم برای رسیدن به تو، درست مثل خواهر و شوهر خواهرت.

په قلم: معصومه ملک محمودی

niceroman.ir

mad.somchi

لبخندی زدم و همون لحظه اهنگ ملایمی مخصوص رقص تانگوی عروس و داماد پلی شد و دیجی از عروس و داماد خواست تا بیان و برقصن.

همه نشستن و مانلی و نکیسا دست تو دست هم اومدن و شروع کردن به رقصیدن.

رقص عاشقانه ای داشتن و همه با خوشحالی نگاهشون می کردن.

منم خیلی براشون خوشحال بودم و در نهایت تعجبم آرش از زیر میز دستشو به سمت دستم آورد و روی دستم قرار داد.

گرمای دستش حسی بهم انتقال داد و باعث شد هیچ تکونی به دستم ندم و از اینکه دستش روی دستم بود لذت ببرم.

«نکیسا»

مانلی اروم تکون می خورد و منم باهاش همراهی می کردم.

مانلی: نکیسا.

- جان م

- هیچوقت تنهام نزار خب؟؟ همیشه باهام بمون من به بودن تو نیاز دارم.

به حلقه شدن اشک توی چشماش خیره شدم و گفتم: تو هم هیچوقت با گریه حتی یک قطره ناراحتی نکن.

بعد انگشت رو بردم سمت صورتش و نواز وار روی گوش کشیدم.

مانلی یه دور چرخید و وقتی دوباره به سمتم برگشت ناگهانی خم ش دم و همین باعث جیغ و دست دختر و پسرای مجلس و خجالت مانلی شد.

با خنده گفتم: خجالت نداشتیما.. دیگه نباید خجالت بکشی به هر حال امشب..

ادامه ی حرفم رو چشمک زدم و مانلی با خنده گفت: پر رو.

به اخرای مجلس رسیده بودیم و خیلی خسته بودیم.

اکثر مهمون ها رفتن و فقط خانواده هامون موندن.

ما هم رفتیم سوار ماشین شدیم و راه افتادیم.

البته خانواده هامون هم پشت سرمون اومدن و ما رو تا دم خونمون هم راهی کردن.

وقتی رسیدیم پیش در، من مانلی پیاده شدیم و اونا هم پیاده شدن و بعد از روبوسی و گفتن اینکه خوشبخت بشین تنهامون گذاشتن و من و مانلی وارد خونه شدیم.

وقتی در ورودی خونه باز شد مانلی همونجا کفشاشو در آورد و پرت کرد گوشه ی پذیرایی و روی مبل ولو شد.

مانلی: وای چقدر خسته ام.

با مسخره بازی گفتم: الان واسه من تازه سر شبه، سعی کن خسته نباشی.

مانلی با خنده گفت: خیلی بیشعوری.

- دیگه از ویژگی های خوب منه.

جفتمون خندیدیم و گفتم: پاشو بریم لباسمونو عوض کنیم.

مانلی: باشه.

بعدشم با هم از پله ها بالا رفتیم و وقتی در اتاق خواب رو باز کردم مانلی با دیدن اتاق جیغی کشید و گفت: وای چقدر قشنگه اینجا.

- کار من و نلیسا ست.

خندید و به هنه جا نگاه کرد.

من و نلیسا به سقف قسمتی که بالای تخت بود بادکنک های قرمز چسبونده بودیم و ازش ریان های سفید آویزون بود.

روی تخت با گلبگ های قرمز قلب و اول اسم من و مانلی رو درست کرده بودیم و روبه روی تخت هم با شمع های تزئینی نوشته بودیم Love .

مانلی اروم گفت: ممنون نکیسا.

به سمتش رفتم و کنارش نشستم.

لبخندی به روش زدم و دستمو به سمت موهاش بردم و شروع کردم به باز کردن موهاش و برداشتن گیره هایی که روی موهاش بود.

\*\*\*\*\*

(یک ماه بعد)

پسر مقتول  
«مانلی»

مشغول پختن ته چین مرغ برای شوهرم بودم که آیفون به صدا در اومد.

حتما نکیسا بود..



به سمت آیفون رفتم و بعد از اینکه جواب دادم گفتم: آقای خونه هستم. آیا اجازه میدهید وارد شوم؟ با خنده گفتم: شما صاحب خونه ای.

بعد هم در روز باز کردم و دوباره به سمت آشبزخونه رفتم و کارای آخر رو انجام دادم و مشغول درست کردن سالاد شدم.

ma.some.m

البته یادم رفت بگم دو روز پیش هم عقد مانیا و آرش بود، الانم رفتن شمال دور دور. ماه عیل نیست چون قراره ۶ ماه دیگه عروسی بگیرن.

نکیسا که وارد خونه شد گفت: مانلی؟ بلند

شدم و از آشبزخونه خارج شدم. - سلام

- سلام عزیز دلم.

به جعبه ی توی دستش نگاه کردم و گفتم: این چیه؟ ابرو بالا

انداخت و گفت: کادوی شماست.

با لبخند گفتم: واقعا؟ ممنونم

بعد رفتم سمتش و دست دراز کردم تا بگیرم که گفت: نه دیگ.

بعد کادو رو ازم دور کرد.

- چرا؟

- اول بوسم کن.

بعد به گونه اش اشاره کرد.

منم روی پنجه پاهام ایستادم تا بوسش کنم اما در حرکت ناگهانی.....

منو به عقب هل داد و افتاوم روی مبل و بعد هم خم شد توی صورتتم و گفت: کادو بهونه ی خوبی بود برای اینکه

خستگیم رفع بشه.

- ها؟؟

اجازه حرف به هیچ کدوممون نداد و دوباره فاصلمون رو پر کرد.

نکیسا بغلم کرده بود و روی مبل سه نفره دراز کشیده بودیم.

با بویی که زیر دماغ پیچید با همون وضعیتم دویدم سمت آشپزخونه و با حرص گفتم: نکیسا غذام سوخت.

نکیسا: مهم نیست.

- خیلی بدی.

نکیسا خندید و گفت: غذای تو سوخته اش هم خوشمزه اس.

وقتی غذا رو خوردیم خواستم برم حموم که نکیسا زود تر رفت و منم رفتم به حموم دیگه ای که توی یه اتاق دیگه بود.

بهرتر بود که به همراه نکیسا نرم.

مشغول خرید بودیم که گوشیم زنگ خورد و گفتم: آرش مامانمه.

بعدش سریع جواب دادم:

- سلام مامان.

- سلام عزیز دل من. کجایی؟

- داریم خرید می کنیم.

- خب خوش میگذره؟

- بله مامان.

- شوهرت خوبه؟ همه چی خوبه؟

- بله مامان.

با لبخند ادامه دادم: همه چی خوبه مامان.

آرش با خنده نگام کرد و گفت: با من همه چی خوبه نه؟ اروم

گفتم: صد درصد.

مامان: چی گفتی؟ -

هیچی مامان.

- ولی من شنیدم چی گفتین.

- واقعا؟

- اره

په قلم: معصومه ناک محمودی  
niceroman.ir

مقتول

بعدشم خندید که فهمیدم داره شوخی میکنه و بعد گفت: کی میان؟

- ۳ روز دیگه میایم.

- خیلی خوبه. برو خوش بگذره خداحاف ظ

- خداحافظ مامان م

وقتی خداحافظی کردم، دست آرش رو گرفتم و راه افتادیم..

////////////////////////////////////

«مانلی»

ساعت ۹ شب بود و نکیسا فیلمی گذاشته بود و با ظرف پفیلا و تخمه نشسته بود داشت نگاه می کرد.

وقتی نشستم کنارش خم شد و سرشو گذاشت روی پاهام و منم بی صدا شروع کردم به نوازش موهاش.

همون لحظه تلفن خونه که روی میز روبه روم بود زنگ خورد و منم برداشتم ؛

- بله ؟

- سلام عزیز دل مادر.

- سلام مامان خوبم.

- خوبی عزیزم؟ نکیسا خوبه ؟

- بله ما خوبیم. شما خویین ؟

پسر مقتول

- اره ما هم خوبیم.

- شکر. چه خبر؟

- سلامتی عزیز دلم. تو چه خبر؟ زندگیت خوبه؟ خوشبختی؟ لبخندی به پهنای زیاد زدم و گفتم: بله خیلی خوبه

- شکر خدا. به مانیا زنگ زدم گفت که انشالله ۳ روز دیگه برمیگردن.

- خوش بگذره بهشون.

- اره نمیدونم چرا دلم خواست که حتما با تو و مانیا حرف بزنم که زدم و دلم آروم شد. جاتون تو خونه خالیه.

خندیدم و گفتم: دیگه اون خونه باید با صدای نوه و عروس و داماد پر بشه نه ما.

مامان خندید و گفت: انشالله.

- خب کاری نداری مانلی؟

- نه مامان به بابا و مانی سلام برسون.

- باشه خداحافظ

- خداحافظ.

با قطع کردن تلفن به نکیسا نگاه کردم و اونم نگام کرد و یک دونه پفیلا رو به سمت دهنم گرفت و منم خم شدم و خوردم.

جفتمون خندمون گرفت و به فیلمی که پخش می شد نگاه کردیم.

(دانای کل)

مادر مانلی حال خوبی نداشت و حال دلش عجیب بود.

او بعد از تمیز کردن اتاق مانیا، در زیر تخت چیزی پیدا کرد که باورش برایش بسیار سخت و نا ممکن بود و برای همین به هر دوتای دخترانش زنگ زد و با آنها صحبت کرد تا دلش از بابت خوشبختی آنها مطمئن بشود و آرام شود از اینکه آن چیزی که دیده برای گذشته بوده و هیچ اثری از آن در زندگی حال وجود ندارد.

آن چیزی که دیده بود، یه کاغذ با متن هایی از طرف مانیا در رابطه با نکیسا و زندگی اش بوده. مادر مانلی تصمیم گرفته بود این راز را که مانیا به هیچکس نگفته و خودش بخ طور ناگهانی فهمیده را در دل خود قایم کند و به هیچ یک از اعضای خانواده که دارای زندگی بسیار عالی و سرشار از خوشحالی و خوشبختی دارند نگوید.

زیرا آن کاغذ یه تلنگر برای خراب شدن زندگی مانیا، مانلی و همسران آنها بود.

آن متن ها تلنگر بزرگی بود و این مادر همه ی آنها را به علاوه ی چیز هایی که خودش فهمیده بود، در دل خود جای داد و تصمیم گرفت دهانش برای گفتن آنها بسته بماند.

برای همسر و پسرش شامی پخته بود و منتظر بود تا وقتی آمدند بخورند.

همسر و پسرش در شرکت مشغول بودند و همین هم یکی از خوشی های این مادر بود.

(پایان)

» آخر رمان رو راجب مادر نوشتم تا بهتون بگم قدر مادر های خوبتون رو بدونین، اونا فرشته هایی هستن که شاید خیلی

از ما آدم ها اینو درک نکنیم. همچنین ممنونم از تموم کسانی که رمان رو دنبال کردن و خوندن، امیدوارم لذت برده باشین.

از این به بعد با رمان های اکیپ مثلثی و جلد دوم انتقام زیبا در خدمتتون هستم .

تاریخ پایان: ساعت ۱۴ و ۱۱ دقیقه ی ۴ دی سال ۱۳۹۹. «

